

نام کتاب : ترگل

نویسنده : استقلال ۱۰۲۲۳۳ (کاربر سایت نودهشتیا)

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

اولین روز دانشگاه بود و من به موقع خودمو رسونده بودم سر کلاس . اصلا به سمت پسرا نگاه نکردم ولی یکی از دخترا که کنار دستم نشسته بود ، گفت : من نیکا هستم ، خیلی خوشحال میشم اگه دوستم باشی .؟

لبخندی زدم و گفتم : منم ترگل هستم ، از دیدنت خوشحالم

با ورود استاد به کلاس دیگه حرفی نزدیم . استاد شریفی حضور و غیاب میکرد ، وقتی به اسم من رسید با صدای بلند و شادی گفتم : حاضر

استاد شریفی که مردی حدوداً ۴۵ ساله نشون میداد با دیدن شور و هیجان من لبخندی زد و گفت : ماشاءالله انرژیتون فوق العاده است

با گوشه لبم لبخندی زدم و گفتم : ممنون استاد . البته بزارید بیرسم این که گفتید خوبه یا بد ؟

_اگه از این انرژی برای درس خوندن هم به نحو احسن استفاده کنید خیلی خوبه

با شادابی از جام بلند شدم و گفتم : قول میدم استاد .

با این حرکت من یکی از پسرا گفت : استاد معذرت میخوام ولی میتونم یه پیشنهاد بهتون بدم ؟

استاد ابروها شو بالا برد و گفت : بفرمایید

پسر پوزخندی زد و گفت : لطف کنید واسه جلسه بعد یه کتاب چگونگی رفتار با کودکان رو حتما مطالعه کنید ، البته اگه

یه عروسک و چند تا آب نبات هم بیارید فکر کنم خانوم کوچولوی مورد نظر خیلی شاداب تر میشن .

استاد اخمی کرد و گفت: لطفا این پیشنهاد رو برای خودت نگه دار

با این حرف استاد یه عده خندیدن و یه عده هم از او دفاع کردن ولی من خیلی خونسرد رو به اون پسر گستاخ کردم و گفتم: شما مثل اینکه در این زمینه خیلی تجربه دارید، احتمال میدم این موضوع مشابهش براتون پیش اومده باشه. فکر میکنم دیروز تو مهد کودکتون بهت آب نبات دادن. راستی چطوری تو رو از مهد کودک یه ضرب راه دادن دانشگاه؟

اینو که گفتم کلاس در سکوت فرو رفت. پسر که فوق العاده خوش تیپ و خوش قیافه بود، چشمان مشکیش پر از خشم شد ولی با صدای استاد که با تحکم گفت: کافیه. این بحث تموم شد و استاد شریفی که استاد ادبیاتفارسی بود درسش رو شروع کرد و منم تند تند یادداشت برمیداشتم. بالاخره سکشن اول تموم شد. موقع بیرون رفتن از کلاس نیکا صدام کرد و منم با لبخند نگاهش کردم. اونم وسایل شو برداشت و به طرف من اومد و گفت: نیم ساعت تا کلاس بعدی وقت داریم، بریم بوفه

•_بریم

دم در کلاس با صدای گیرایی بر جا میخکوب شدم که با گستاخی تمام میگفت: هی ترگل

با اخم نگاهی به پشت سرم انداختم که با همون پسر برخورد کردم. لبخندی پر از شیطننت روی لبش بود و گفت: زبونت زیادی دراز نیست خانوم کوچولو

با همون اخم به طرفش رفتم و گفتم: آره قبول دارم ولی فکر میکنم زبون تو درازتره

جا خورد ولی بعد با خشم گفت: ببین خانوم پا روی دم بد آدمی گذاشتی

با تمسخر دورش چرخیدم و که گفت: هی دیوونه تو چت شده؟

پوزخندی زدم و گفتم: من که اینجا دمی نمیبینم. بعد با عصبانیت کلاسورم رو کوبیدم روی سینه اش و گفتم: سعی کن دیگه جلوی چشمام نبینمت پسر کوچولو

بعد دوباره با گوشه لبم لبخندی زدم و به سمت نیکا رفتم که نیکا گفت: چی میخواد پسر ی پر رو؟

_خودت که داری میگی پررو. آدمای پر رو چی دارن بگن؟ بیخیال بریم بوفه

کیک و آبمیوه گرفتیم و یه گوشه ای نشستیم. نیکا یه دفعه و بی مقدمه با صدای بلند خندید. با تعجب نگاهش کردم و

گفتم : چرا میخندی ؟

اشکی که بر اثر خندیدن از چشمش جاری شده بود رو پاک کرد و گفت : میدونی همه ی عشق و علاقه ها اولش با یه

دعوا شروع میشه ؟

اخمی کردم و گفتم : منظورت چیه ؟

_منظورم دعوی تو و اون پسره است . اسمش فکر کنم کیان کیانی بود

با دلخوری گفتم : دیگه نمیخوام از این حرفها بشنوم .

لبخندی زد و دستم و گرفت و گفت : معذرت میخوام نمیخواستم از دستم ناراحت بشی

_مهم نیست .

نیکا که دید من دیگه دلخوری ندارم گفت : دوست جدید نمیخواهی از خودت برام بگی ؟

راست و ایسادم و گفتم : من ترگل نوایی هستم . ۱۸ ساله . مادرم یه زن خوب و خوشگل و خانه داره . بابام هم مهندس و

شرکت داره و البته یه کارخونه مواد غذایی . یه خواهر بزرگتر از خودم دارم که امسال لیسانس شو گرفته و توی شرکت

بابا کار میکنه . منم که الان در خدمت جنابعالیم . خب تو از خودت بگو .

_من تک فرزندم . زندگیه مرفهی داریم ولی فکر نمیکنم به پای تو برسه . پدرم حسابدار یه شرکته . مادرم هم معلم .

همین عزیزم . دیگه چی باید بگم ؟

خندیدم ، چشمکی زدم و گفتم : برای مقدمه عالییه دوست من

نیکا هم به تقلید از من چشمکی زد و گفت : همه امروز با حیرت بهت نگاه میکردن .

_چرا ؟

_چون چهره تو شبیه آدما نیست ، تو مثل یه فرشته پاک و معصومی که دل هر کسی حتی دخترا رو هم میبری . منم از

این قائده متسنی نیستم

رومو برگردوندم و به شوخی گفتم : شرمنده خانوم من قصد ازدواج ندارم دور منو خط بکش

آروم لپم و کشید و گفت : دختره ی لوس

اون روز بعد از تمام شدن کلاس ها داشتم سوار ماشینم میشدم که برم یه دفعه کیان سوتی کشید و گفت : نه بابا معلومه

به جای عروسک بازی توی این مدت عمر گرانبهاتون رانندگی یاد میگرفتن
 جواب ندادم و سوار شدم و درو بستم . ماشینو که روشن کردم متوجه شدم کسی به شیشه میزنه . کیان بود . خیلی
 خونسرد شیشه رو پایین کشیدم و گفتم : امرتون ؟
 لبخندی زد و گفت : انتظار داشتم با اون زبونت جوابمو بدی
 به روبه رو خیره شدم و بعد خیلی سرد و خشک گفتم : فکر میکردم فهمیده باشید که میگن جواب ابلهان خاموشیست
 دیگه منتظر جوابی نمودم و گازشو گرفتمو رفتم
 با دیدن مامانم که پای تلویزیون نشسته بود آروم و بی سر و صدا رفتم پشت سرشو دستامو گذاشتم روی چشماش .
 اولش یه ذره ترسید ولی بعد با لمس دستام خندیده ی شیرینی کرد و گفت : تویی ترگل؟ امان از دست شیطنت های تو .
 من نمیدونم تو به کی رفتی
 گونه اش رو بوسیدم و گفتم : به مامانم رفتم
 _سلامت کو دختر شیطون ؟
 _سلام مامان جون
 _علیک سلام . خسته نباشی . روز اولی چطور بود
 ترجیح دادم حرفی از کیان نزنم به خاطر همین گفتم : خیلی خوب بود . خوب که نه عالی بود
 لبخندی زد و گفت : خوشحالم که اینو میشنوم . چیزی میخوری برات آماده کنم ؟
 مقنعه ام رو از سرم کشیم بیرون و گفتم : گرسنه امه مامان
 _پس تا تو خودتو جمع و جور کنی منم برات غذا گرم میکنم .
 _مرسی
 شب که داشتم واسه خواب آماده میشدم ترانه خواهرم با تقه ای به در وارد شد . لبخند همیشگیش روی لبش بود و
 گفت : مزاحم که نشدم ؟
 سرمو تکون دادم و گفتم : اصلا .
 روی تخت کنارم نشست و گفت : دانشگاه چطور بود ؟

شانه هام رو بالا انداختم و گفتم : خوب . از شرکت چه خبر ؟

_ خبری نیست جز کار و کار و کار

چند لحظه به سکوت گذشت ولی بعد ترانه گفت : تو هم وقتی مهندس بشی میایی پیش منو بابا کار میکنی . خیلی خوشحالم که دانشگاه قبول شدی . سعی کن خوب درس بخونی و به خیلی از آدمهای دور و برت محل نزار . منظورمو که میفهمی؟

_ اوهوم

_ خوبه که درک میکنی . دیگه مزاحمت نشم خواهر کوچولو . شبت بخیر

_ شب تو هم بخیر .

صبح که رسیدم دانشگاه نیکا رو دیدم که با یکی از پسرا که بهش میومد سال بالایی باشه گرم گرفته بود و هر از گاهی هم هر دو لبخند پر از مهری به همدیگه میزدن . همینطوری به اونا خیره شده بودم که کسی کنار گوشم گفت : به دوستت حسودیت میشه ؟

ترسیدم و از جا پریدم . دستمو گذاشتم روی قلبمو به طرف صاحب صدا برگشتم . خدای من بازم کیان بود . نیشخندی زد و گفت : ترسیدی؟

محلش نذاشتم و به طرف دیگه ای رفتم ولی دست بردار نبود و گفت : هی صبر کن

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم : هی به دنت بی تربیت ، هر چی هیچی نمیگم رودار تر میشه . ببین آقای کیانی کاری نکنید برم مدیریت از تون شکایت کنم .

با حالتی حق به جانب گفت : پس اسم منو میدونی ؟

پوزخندی زدمو گفتم : این اصلا مهم نیست که من اسم شما رو میدونم یا نه ولی بد نیست بدونید من اصلا کنجکاو نبودم اسم ضایع شما رو بشنوم منتها ناخواسته شد و شنیدم البته سعی میکنم خیلی زود فراموش کنم .

با حیرت به حرفای من گوش میداد و آخر سر هم گفت : دهنتو باز کن میخوام ببینم زبونت چند متره ؟

باهاش شاخ به شاخ شدم و گفتم : الان مهم نیست که چند متره مهم اینه که دراز تر هم میشه .

در همین حین یکی از پسرا که چهره شوخ ولی متین داشت دستش و گذاشت رو شونه ی کیان و گفت : هی پسر تا کی

میخواهی بمونی و کنف شی . در برو هر چه زودتر .

کیان بی حرکت ایستاده بود و فقط به طور خیره منو نگاه میکرد که همون پسر که بعدا فهمیدم اسمش اشکانه تکونی به

کیان داد و گفت : کیان کجایی ؟

کیان به خودش اومد و گفت : اشکان تو اینجا چیکار میکنی ؟

اشکان حالتی مسخره به خودش گرفت و گفت : خاک بر سرت بعد از یه عمر رفاقت و الانم که با هم همکلاس هستیم

تازه میگی اینجا چیکار میکنی

کیان بی هیچ حرف دیگه ای همراه دوستش رفت . اون روز سر کلاس نمیدونم چرا نمیتونستم حواسمو جمع کنم

. نا خودآگاه نگاهی به دور و اطرافم انداختم که در کمال ناباوری متوجه شدم کیان خیره شده به من و اونم حواسش به

درس نیست . توی دلم گفتم : «معلوم نیست باز چه نقشه ای برام کشیده.» منم براش نقشه ای کشیدم . کلاس که تموم

شد اومد از جلوی من رد بشه که با بی خیالی پامو کشیدم جلو که پاش گیر کرد به پام و کوبید روی زمین . از خشم سرخ

شده بود و نمیدونست چی بگه ولی پاش حسابی درد گرفته بود . پسرا دورش جمع شده بودن و کمک میکردن که از

جاش بلند شه . لنگ لنگان به طرفم اومد و گفت : شما اگه مشکلی دارید میتونید زبونی بگید

وسایلمو برداشتم و ضمن اینکه بلند میشدم گفتم : من معذرت میخوام از عمد پامو نکشیدم جلوی شما ولی ای کاش به

جای ضرب دیدن پاتون سرتون یه چیزیش میشد بلکه در مغزتون تحولی ایجاد بشه

بر خلاف انتظارم لبخند آرومی زد و گفت : من احساس میکنم دارم کم میارم بیا همین جا تمومش کنیم و دست دوستی

بدیم

کلافه نگاهی به دور و برم کردم که همه داشتند نگاهمون میکردن و بعد نگاهی به کیان کردم و گفتم : اصولا بیایید فقط

مثل دو تا همکلاسی سر یه کلاس بشینیم و البته جز در موارد خاص نگاهمون هم به هم نیفته . خیلی بهتره

لبخند تلخی زد و گفت : آره بهتره

از کلاس زدم بیرون که نیکا هم پشت سرم اومد و گفت : چیکارش داشتی بنده خدا رو ؟

_هیچی .

_تو دیوونه ای به خدا .

_آره میدونم .

دست نیکا رو گرفتم و گفتم : حالا از این حرفا گذشته بگو ببینم شیطان پسره کی بود که حسابی باهاش گرم گرفته

بودی و توی عالم دیگه باهاش سیر میکردی؟

با تعجب نگاه کرد و گفت : کدوم پسره ؟

_منو رنگ نکن من خودم رنگ فروشم . همون موقع که اومدم دانشگاه دیدمتون .

زد توی پیشونیش و گفت : پسر خاله ام رو میگی ؟ اسمش میلاده . ترم سومه. توی دانشگاه خودمونه

_جدی میگی

_آره بابا پس چی ؟

چشکی زدم و گفتم : بلا احیانا عاشقت که نیست

خجالت کشید و گفت : شایدم باشه

خندیدم و گفتم : به هر حال تبریک میگم

یک هفته ای از اون جریان میگذشت و توی این یک هفته هیچ حرف یا نگاهی بین من و کیان رد و بدل نشده بود . یک

روز که از بوفه دانشگاه ساندویچ خورده بودم احساس میکردم سرم گیج میره . ساعت اولو سخت تحمل کردم و وقتی

خواستم از کلاس بیام بیرون کیان روبه روم ایستاد و گفت : خانوم نوایی شما حالتون خوبه ؟

با بی حالی گفتم : شما دکتری ؟

بی توجه به حرف من گفت : رنگتون پریده .

از بخت بد من هم اون روز نیکا نیومده بود دانشگاه . اهمیتی ندادم ، از کنارش رد می شدم که برم ولی یهو سرم گیج

رفت و نزدیک بود از حال برم و نقش زمین شم که کسی منو سفت گرفت . چشمام سیاهی میرفت ولی به زور چشمامو

باز کردم و دیدم کیان منو گرفته . میخواستم خودمو از دستش بیرون بکشم ولی توانشو نداشتم و بیهوش شدم . وقتی

به خودم اومدم متوجه شدم روی تخت بیمارستان هستم . سوزشی توی دستم حس کردم که بعد متوجه شدم به خاطر

سرمیه که بهم وصل کردن . در کمال ناپاوری چند لحظه بعد کیان وارد اطاق شد و با دیدن من لبخند زد و اومد کنار

تخت ایستاد و آرام گفت : حالت خوبه ؟

جوابی ندادم که دوباره گفت : به کمک چند تا از بچه ها رسوندیمت بیمارستان ولی بچه ها رفتن و من حالا در خدمتم

با لحن سردی گفتم : ممنون .

_نگفتی خوبی یا نه ؟

با همون لحن گفتم : خوبم

_خدا رو شکر.

چند لحظه مکث کرد و بعد گفت : راستی از توی دفترچه ای که توی کیفیت بود شماره خونتون رو برداشتم و به مادرت

اطلاع دادم که اینجایی

با تموم شدن حرف کیان مادرم با چهره ای نگران وارد اطاق شد و به طرف من اومد و گفت : ترگلم مامان جان چه بلایی

سرت اومده دورت بگردم ؟

لبخندی زده و گفتم : چیزیم نیست مامان چون فقط به ذره حالم به هم خورده اونم به خاطر ساندویچی که توی دانشگاه

خوردم

مامان اخمی کرد و گفت : هزار دفعه بهت میگم غذای بیرون و نخور کو گوش شنوا

_قول میدم دیگه غذای بیرون نخورم . حالا اخماتو باز کن مامان گلم.

مامانم رو کرد به کیان و گفت : پسرم شرمنت شدیم . واقعا متشکرم.

کیان هم سرشو انداخت پایین و گفت : خواهش میکنم خانوم کار خاصی نکردم.

سرم که تموم شد به همراه مامان آماده شدم و از اتاق رفتیم بیرون که کیان هم دم در ایستاده بود . سرم و انداختم

پایین و گفتم : معذرت میخوام دردتون دادم.

نگام کرد و گفت : زحمتی نبود . الان خوبی ؟

_بله خوبم.

_خب پس اجازه بدید تا خونه همراهیتون کنم ، یعنی برسونمتون .

مامان پیش دستی کرد و گفت : نه ممنون پسر م . ماشین همراهم هست .

_هر طور میل شماست . با اجازه من میرم . مواظب خودتون باشید . خداحافظ .

_به سلامت .

توی اتاقم دراز کشیده بودم و چشمامو بسته بودم که صدای در اتاق اومد . آروم چشمهامو باز کردم و گفتم : بفرمایید .

در که باز شد نسترن و رضا در واقع دختر خاله و پسر خاله ام اومدن تو . با دیدنشون ذوق زده از جام پا شدم و خودمو انداختم تو بغل نسترن و صورتشو بوسیدم که رضا گفت : شنیدم دختر خاله ام هله هوله خورده کارش به قبرستون کشیده .

از نسترن جدا شدم و دستمو زدم به کمرم و با حالتی حق به جانب گفتم : میبینی که زنده ام پس دلتو واسه حلوی من صابون زن . من تا حلوی تو رو نخورم هیچ جا نمیرم .

رضا خندید و گفت : در مقابل زبون تو فقط مجبورم بگم تسلیم .

_خوبه که میدونی .

_خدا رو شکر میکنم که میدونم وگرنه تا الان کله ام کنده شده بود.

_نترس من وحشی بازی در نمیارم . حالا چرا ایستادید بنشینید دیگه.

هر دو نشستند و من رو به نسترن گفتم :نمیدونی چقدر خوشحالم که اینجایی.

نسترن خندید و گفت : منم خوشحالم که تو رو سالم و سر حال میبینم.

رضا با لحنی توام با شوخی گفت : بابا یکی این وسط ما رو هم تحویل بگیره.

توی فامیل با بچه های خاله ام صمیمی تر بودم . رضا مثل برادری بود که هیچ وقت نداشتم . با هم شوخی میکردیم ، دعوا میکردیم ، قهر میکردیم و دوباره آشتی میکردیم . کل کل میکردیم . نسترن هم مثل یه دوست خوب و صمیمی بود. هیچ وقت حس نمیکردم دختر خاله ام باشه همیشه احساس میکردم نزدیکترین دوستمه و خیلی از حرفامون و به هم دیگه میگفتیم . رضا مهندسی برق خونده بود و توی شرکتی کار میکرد و نسترن هم که یک سال از من بزرگتر بود دانشجوی پزشکی بود .

رضا لبخندی زد و گفت : خب ترگل با دانشگاه چطوری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خدمت داداش گلم عرض کنم که.....

نگذاشت بقیه حرفم و بزمن ، با عصبانیت نگاه کرد و گفت : من برادرت نیستم ترگل و نمیخوام هم باشم.

بعد در مقابل نگاه حیرت زده من بلند شد و اتاقو ترک کرد . با تعجب به نسترن نگاه کردم و گفتم : این چش بود ؟

نسترن آهی کشید و گفت: دست گذاشتی روی نقطه ضعفش. رضا دوستت داره نه به عنوان یه خواهر یا یه دختر خاله.

از حرفش جا خوردم و با عصبانیت گفتم: بیجا کرده. میری همینو بهش میگی.

چرا مگه خلاف شرع کرده؟

نه خلاف شرع نکرده ولی ببین نسترن جون من از بچگی تا حالا به جز یه برادر جور دیگه ای به رضا فکر نکردم و نمیکنم. من همین یه برادرو دارم و دلم نمیخواد از دستش بدم ولی اگه اون نخواد برادر من باشه من حرفی ندارم و سعی میکنم دیگه به هیچ شکلی بهش فکر نمیکنم. حتی حاضر نیستم ببینمش. در ضمن من بارها گفتم که از ازدواج های فامیلی خوشم نیاد. نسترن تو رو خدا اینا رو بهش بگو. بهش میگی؟

نسترن چیزی نگفت و من دوباره با عصبانیت گفتم: با توام نسترن فهمیدی؟

سرشو تکون داد و گفت: آره فهمیدم، خودتو ناراحت نکن.

شب بعد از رفتن رضا و نسترن از شدت ناراحتی خوابم نمیبرد. عصبی بودم و هراسون. من همیشه رضا رو برادرم میدونستم ولی اون تمام این مدت منو به چشم دیگه ای میدیده. وای که حالم داشت بهم میخورد. من رضا رو دوست داشتم و دلم میخواست همیشه برادرم بمونه ولی اون کله شق تمام احساس قشنگی رو که بهش داشتم نابود کرد.

صبح که موقع دانشگاه رفتن حال رانندگی نداشتم تصمیم گرفتم یه مقداری از رو پیاده برم و بقیه اش رو هم تاکسی بگیرم. توی پیاده رو میرفتم که ماشینی در نزدیکی من ایستاد. رضا بود. ترس برم داشت ولی به هر زوری بود لبخندی زدم و سلام کردم. آروم جواب سلامم و داد و گفت: سوار شو کارت دارم.

بی حرکت ایستاده بودم که خودش در جلو رو باز کرد و گفت: سوار شو.

سوار شدم و راه افتادیم . آروم میرفت . میدونستم میخواد حرف بزنه که زد و گفت : امروز دعا کردم وقتی میام تو پیاده بری تا بتونم سوارت کنم و باهات حرف بزئم ، انگار خدا دعامو مستجاب کرد.

هیچ حرفی نزدم که دوباره گفت : میشه بگی معنی اون حرفایی که به نسترن زدی چی بود ؟

خودم و به بی خیالی زدم و گفتم : معنیش واضح بود.

لحنی درمانده به خودش گرفت و گفت : چرا با من اینکارو میکنی ؟

بی اختیار داد کشیدم و گفتم : تو رویاهامو خراب کردی رضا . تو همیشه برام برادرم بودی ولی حالا دارم میفهمم که یه طور دیگه منو دوست داری . از دستت عصبانیم ، اونقدر عصبانی که دلم نمیخواد ببینمت . چطور جرئت کردی رضا ؟

بی اختیار گریه ام گرفت . رضا دستمالی به طرفم گرفت و گفت : آروم باش ترگل.

بعد از چند لحظه سکوت گفت : به من بگو ببینم من آدم بدیم ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نه

_تا حالا خلافی از من سر زده ؟

_نه

_خواستگاری من از تو خلاف شرعه ؟

_نه

_من بد بخت و بی پول و بی عرضه ام؟

_نه

_لحنش عصبی شد و گفت: قیافه ام بده؟

_نه

_فریاد زد و گفت: پس چه مرگته ترگل؟ چرا عذابم میدی؟

_چشمای گریونم و بهش دوختم و گفتم: تو هیچی کم نداری آقا رضا ولی من اون حس قشنگی که اسمش عشق باشه رو به تو ندارم. نمیتونم تو رو همسر خودم بدونم، پس همینجا تمومش کن و نذار کار به خونواده هامون بکشخ. میفهمی؟

_حرف آخرته؟ نمیخوای فکر کنی؟

_حرف آخرمه. هیچ فکری هم ندارم که بکنم.

_آهی کشید و گفت: باشه پس مجبورم بفهمم. برات آرزوی خوشبختی میکنم تو هم واسم دعا کن.

_حتما. برات دعا میکنم خدا یه دختر دیگه سر راحت قرار بده که عاشقش باشی.

_پوزخندی زد و دم در دانشگاه ایستاد و من بعد از خداحافظی پیاده شدم. چون میدونستم قیافه ام تابلو شده میخواستم برم دستشویی تا آبی به صورتم بزنم که صدایی میخکوبم کرد. به طرفش برگشتم. کیان بود ولی از چشای شیطون و

قیافه ی شاداش خبری نبود . به طرفم اومد و با لحنی سرد گفت : انگار حالتون زیاد خوب نیست.

سرم و انداختم پایین و گفتم : من خوبم.

با کنایه گفت : از چشمای قرمزت معلومه . طرف انگار فضای ماشینو زیادی عشقولانه کرده بوده که اشکتون در اومده.

هیچ حرفی نزدم و فقط نگاهش کردم ، اونم نگاه سردشو به من دوخته بود و توضیح میخواست . بی اختیار اشکم جاری شد و با عصبانیت گفتم : آره زیادی عشقولانه بود . داشتم براش بال بال میزدم . داشتم براش میمردم ولی این به تو هیچ ربطی نداره برو گورتو گم کن.

خواستم برم که عصبانی فریاد زد و گفت : نامزدته ؟

نمیدونم چرا ولی با صدایی آروم گفتم : نه ولی یه زمانی برادرم بود.

متعجب نگام کرد و گفت : یعنی چی ؟ مگه الان نیست ؟

دیگه ادامه ندادم و رفتم سمت دستشویی ها . اون روز سکشن اولو به زور حمل کردم و بعدش از دانشگاه زدم بیرون و پیاده پیاده داشتم میرفتم که بوق پی در پی بی ام و مشکی رنگی منو به خودم آورد . ایستادم و نگاهش کردم . کیان بود . از ماشین پیاده شد و با لبخندی گفت : سوار شید میرسونمتون .

سرم و تکون دادم و گفتم : نمیدونم کجا میرم پس مزاحمتون نمیشم.

لبخندی دیگه زد و گفت : سوار شید قول میدم ببرمتون یه جایی که دلتون باز شه.

_نه مرسی .

اصرار کرد و گفت : به خدا جای بدی نمیبرمت . سوار شو دیگه.

سوار شدم . سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم . توی طول راه هیچکدوممون هیچ حرفی نزدیم تا موقعی که ماشین ایستاد . به دور و برم نگاه کردم و دیدم که جلوی شهر بازی ایستادیم . متعجب نگاهی به کیان کردم و گفتم : اینجا دیگه کجاست ؟

خندید و گفت : قول میدم دلت باز شه .

پیاده شدیم و رفتیم داخل . کیان نگاهی به اطراف کرد و گفت : با ترن هوایی چطوری ؟ نمیترسی که ؟ هر چند شهر بازی توی شب بیشتر میچسبه .

منم برای اینکه کم نیارم گفتم : نه نمیترسم .

با هم سوار شدیم . به محض اینکه حرکت کرد از ترس جیغ کشیدم و نا خود آگاه بازوی کیان و سفت گرفتم . کیان مثل برق گرفته نگاهی به من کرد که خجالت کشیدم و با اینکه خیلی ترسیده بودم دستشو رها کردم . کیان هم خندید و گفت : راحت باش ولی تو که گفتی نمیترسی .

فریاد کشیدم و گفتم : حالا که میبینی میتراسم .

شونه هاشو بالا انداخت و گفت : چاره چیه ؟ من که نمیتونم نگهش دارم تا تو پیاده شی .

ناچار چشمامو بستم و تمام جیغ هامو خفه کردم . وقتی پیاده شدیم سرم گیج میرفت و کمی حالت تهوع داشتم . روی نیمکتی نشستم و چند دقیقه بعد کیان با آبمیوه اومد و گفت : آلبالو یا پرتقال ؟

_ با آلبالو راحت ترم.

با خوردنش حالم بهتر شده بود . کیان خندید و گفت : قبول داری جنس زن ضعیفه ؟

_ عمرا

_ دروغ نگو . اگه ضعیف نیستید پس چرا چند دقیقه پیش اون بالا نزدیک بود پس بیفتی ؟

خیلی راحت و خودمونی حرف میزد . منم برای اینکه حرفو عوض کنم گفتم : راستی چرا شما انقدر زود پسر خاله میشید ؟

خیلی خونسرد نگام کرد و گفت : اصولا من پسر خاله به دنیا اومدم ، بهت برنخوره من آدم راحتیم .

چند لحظه ای بود که چشمام یه غرفه رو گرفته بود که مسابقه دارت راه انداخته بود و همون طور خیره بهش نگاه میکردم . کیان متوجه شد و گفت : پاشو بریم ببینم من میبرم یا تو .

دنبالش راه افتادم . اول من شروع میکردم ولی هرچی میزدم به هدف نمیخورد . کیان با خنده منو کنار زدو خودش با اولین حرکت تیر رو به هدف زد ، بعد چشمکی زد و گفت : امان از دست این جنس ضعیف .

با پر رویی گفتم : حالا یه تیر زدید به خال شدید قهرمان قهرمانان . همه مردا از خود راضین .

رو مو برگردوندم و گفتم : اگه میشه بریم دیگه .

کیان بی توجه به حرف من گفت : آقا پس جایزه ی ما چی شد ؟

آقاهه هم گفت : جایزه اش عروسکه .

بهش نگاه کردم . کیان اخمی کرد و گفت : آقا مگه من دخترم که عروسک بازی کنم؟

خنده ام گرفته بود . جایزه اش یه عروسک بود اونم یه خرگوش که نصف کیان بود . کیان عروسک رو به من بخشید و

گفت : مال تو . به درد من نمیخوره . تو حتما باید عروسک بازی دوست داشته باشی .

عروسک رو گرفتم و با پررویی گفتم : با اینکه علاقه ای به عروسک بازی ندارم ولی ممنون که دادینش به من .

سری تکون داد و گفت : قابلی نداشت .

منم به شوخی گفتم : حالا هر وقت به این نگاه کنم یاد شما می افتم .

خندید و گفت : دستت درد نکنه حالا من شبیه این خرگوشم ؟ ولی باز جای شکرش باقیه که باعث میشه یاد من بیفتی .

یکی دو ساعتی توی پارک چرخیدیم . واقعا حالم عوض شده بود . کنار کیان همه غصه های عالم فراموش میشد .

احساس کردم کیان پسر خوبییه و تصمیم گرفتم همه ی کینه و دشمنیش رو از دلم پاک کنم و به قول خودش مثل یه

دوست بهش احترام بزارم .

اون روز وقتی رفتم خونه مامان با دیدن عروسک خندید و گفت : به یاد بچگیات عروسک خریدی؟

خندیدم و گفتم : نه ، این یه هدیه است .

_از طرف کی ؟

لبخند زدم و گفتم : یه دوست خوب.

شب همه دور هم نشسته بودیم که بابا گفت : ترگل جان امروز دانشگاه نرفتی؟

من چون همیشه حقیقتش رو به پدرم میگفتم جواب دادم : رفتم ولی فقط ساعت اول موندم و بعد با یکی از دوستانم

رفتم بیرون . راستش یه ذره سرم درد میکرد حوصله ی دانشگاه رو نداشتم . چطور مگه ؟

_مادرت گفت امروز ماشین نبردی منم به همین خاطر اومدم دنبالت.

_آخ معذرت میخوام . خیلی معتل شدید ؟

_نه دخترم از یکی از دخترا پرسیدم گفت که رفتی بیرون .

بعد رو کرد به مامان و گفت : راستی خانوم فردا مهمون داریم واسه شب.

_جدا؟ کی هست حالا این مهمون ؟

_باورتون همیشه بعد از سالها یکی از بهترین دوستانم رو پیدا کردم . خانوم ، مهندس کیانی رو یادته؟

_آره . همونی که چند سالی قرار بود برن انگلیس زندگی کنن ؟

_آره خودشه.

_چطور شد برگشتن ؟

_بیچاره همین ۱۲ سال هم زیادیشون کرده . دلشون دیگه طاقت نیاورده بود به خاطر همین برگشتن . البته یک سالی همیشه برگشتن .

_خب چطور شد که پیداشون کردی ؟

_اومده شرکت واسه یه قرار داد مهم . وقتی دیدمش باورم نشد رفیق خودمه .

توی ذهنم گفتم : «مهندس کیانی . فامیلیش شبیه فامیلیه کیانه » .

روز مهمونی کلاس نداشتم و به خاطر همین هم موندم خونه و توی کارها به مادرم کمک کردم . قبل از اومدن مهمونا دوش گرفتم . شلوار جین مشکی پوشیدم با یه بلوز چسبون سرمه ای رنگ . من هیچ وقت از دامن خوشم نمیومد به خاطر همین هم برام فرقی نمیکرد که کجا باشم در هر صورت فقط شلوار میپوشیدم . شال سرمه ای رنگی هم سرم کردم . آرایش ملایمی کردم و منتظر ورود مهمونامون نشستیم . قرار بود ساعت ۷ بیان . مثل اینکه خیلی وقت شناس بودن چون سر ساعت صدای زنگ در توی خونه پیچید . خلاصه به استقبال مهمونامون رفتیم . با آقا و خانم کیانی سلام و احوالپرسی کردم و بعد از اونا سرم و که بلند کردم چشم تو چشم کیان شدم . لبخند شیطنت آمیزی زد گفت : سلام همکلاسی .

شوکه شده بودم ولی به هر شکلی بود جواب سلامش رو دادم . کیان تک فرزند بود پدر و مادرش بود .

خلاصه همه نشستیم بودیم و هر کس از هر دری صحبت میکرد . خصوصا پدرم و آقای کیانی که به یاد گذشته هاشون افتاده بودن و خاطراتشون رو مرور میکردن . توی همین صحبت ها بود که مامانم گفت : آقا کیان احساس میکنم شما رو جایی دیدم . اینطور نیست ؟

کیان تبسمی کرد و گفت : بله خانوم نوایی . من همکلاس ترگل خانوم هستم . اون روز که حالش بد شده بود توی

بیمارستان شما رو زیارت کردم.

توی دلم گفتم: «چقدر مبادیه آدابه . بچه پر رو» مامان هم خندید و گفت : آه حق با شماست .

خانوم کیانی هم گفت : پس کیان و ترگل جان از قبل با هم آشنا شدن . راستی چه حسن تصادفی . ترگل جان فکر

میکردی مهمونای امشبتون همکلاسیت باشن ؟

لبخندی زدم و گفتم : راستش جا خوردم.

کیان گفت : ولی من اصلا جا نخوردم چون میدونستم کجا اومدم . راستش وقتی بابا گفت میریم خونه آقای نوایی من

ازشون پرسیدم که بچه دارن یا نه؟! که بابا هم یه سری اطلاعات در اختیارم گذاشت که باعث شد بدونم میاییم خونه

ترگل خانوم ولی خب نگفتم ، گذاشتم واسه الان که مزه بده.

آقای کیانی هم خندید و رو به پدرم گفت : نوایی جان پسر من از صبح تا شب مشغول مزه پرونیه ، ولی در کل پسر

خوشمزه ایه.

با حرف آقای نوایی همه زدیم زیر خنده . ترانه که کنار من نشسته بود آروم زیر گوشم گفت : بهش میاد از این بچه پر رو

ها باشه . تو دانشگاه چطوره ؟

منم آروم گفتم : شک نکن داره فیلم میاد . حسابی بچه پر روئه و الان هم مجبوره خیلی با ادب باشه ولی پسر بدی

نیست.

ترانه نیشگون کوچیکی از بازوم گرفت و گفت : شیطون تو از کجا میدونی پسر بدی نیست ؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : ول کن ترانه خب همکلاسمه چیز بدی ازش ندیدم.

ترانه هم آروم خندید و گفت : باشه حالا چرا ترش میکنی ؟

شب دور میز شام نشسته بودیم و مشغول شام خوردن بودیم . خانوم کیانی به مادرم گفت : خانوم نوایی خورش قیمه ات عالی شده ، چیکارش کردی ؟

مامان هم لبخند زد و گفت : نظر لطفه ولی دستپخت من نیست کار ترگله.

_ماشاءالله پس دستپخت خوبی هم داره دختر گلمون . ولی خانوم نوایی حواست به دختری باشه واسه همچین جواهری دزد زیاده.

همین هنگام چشمم تو چشمای خندون کیان افتاد و از خجالت آب شدم و فقط به لبخندی اکتفا کردم و توی دلم به خانوم کیانی که اسمش شهلا خانوم بود ناسزا گفتم به خاطر اینکه این حرفا رو توی جمع زد . از فردا روم همیشه توی دانشگاه راه برم ، لابد این کیان برام دست میگیره .

بعد از شام که دوباره هم جمع شدیم کیان نزدیکای من نشست و گفت : خب ترگل خانوم چه خبر ؟ دیگه دلت نمیگیره ؟ راستی یادت باشه جریان اون برادرت رو هم به من بگی.

کمی عصبی شدم ولی خیلی جدی گفتم : اولاً اون پسر خاله ی منه دوما لزومی نمیبینم در موردش به شما توضیح بدم . سوما اگه دلم بگیره حتما میام سراغ شما تا با ترن هواپیتون بازش کنید . چهارما.....

کیان پرید وسط حرفم و گفت : کجا میری صبر کن ، میخوای تا صبح واسه من اولاً دوما کنی ؟ بیخیال نمیخواد از خودت چیزی بگی پشیمون شدم.

لحظاتی به سکوت گذشت که دوباره کیان گفت : ترگل میشه شماره موبایلتو داشته باشم ؟

اخم کردم و گفتم : واسه چی ؟

قیافه مسخره ای به خودش گرفت و گفت : اخم نکن تو رو خدا ترس برم میداره . خب آیکیو ما الان همکلاس که هستیم هیچی دوست خونوادگی هم هستیم دیگه ، شاید یه کار مهمی پیش بیاد .

به ناچار شماره ام بهش دادم و گفتم : خواهشا جز در موارد ضروری به من زنگ نزن چون حال و حوصله مسخره بازی ندارم .

_ حالا چرا میزنی ؟

_ فعلا که نزد من ولی اگه لازم باشه حتما این کارو میکنم .

_ خدا به دادم برسه .

اون شب آقای کیانی یا در واقع علی آقا از پدرم قول گرفت که ما هم پنجشنبه همون هفته به خونه اونها بریم . شب که رفتند و همه چیز جمع و جور شد به اتاقم رفتم که بخوابم اما نمیدونم چرا قیافه کیان از جلوی چشمم نمیرفت . توی دلم گفتم : «مرده شور اون قیافه خوشگلتنو ببره که نمیداری زندگی کنم.» همین موقع موبایلم زنگ خورد . _ الو؟

_ سلام . خواب بودی ؟

_ شما؟

_کیان هستم ترگل جان

با تعجب و عصبانیت گفتم: گوشه‌های من اشتباه شنید یا شما گفتید ترگل جان؟

_خدایی نکرده به گوشه‌ها شک نکن من گفتم ترگل جان، ترگل جان.

صدایش پر از شر و شیطننت بود. منم حالت دفاعی به خودم گرفتم و گفتم: ببخشید آقای کیانی من احترام زیادی براتون قائل هستم ولی لطف کنید تورتون رو جای دیگه ای پهن کنید. خداحافظ.

بدون هیچ حرف دیگه ای تلفن رو قطع کردم. دراز کشیده بودم و توی دریای افکار و رویاهام غرق شده بودم. کیان جذابیته داشت که نمیشد ازش گذشت. از این فکر به خودم لرزیدم. به خودم نهیب زدم که «دیوونه نکنه عاشقش شدی؟» «نه من عاشقش نشدم.» «تو گفتی منم باور کردم، اگه عاشقش نشدی پس چرا همش تو فکرشی؟ چرا دیگه نمیتونی خیره تو چشمات نگاه کنی؟» «اه اعصابم و خورد کردی بگر بخواب دیگه» و خوابیدم اما به سختی. صبح با صدای ترانه از خواب بیدار شدم. چشمامو که باز کردم ترانه با لبخند گفت: پاشو تنبل خانوم باید حاضر شیم بریم خونه عمه خانوم.

با بی حالی گفتم: باز چی میخواد این عمه خانوم؟

_عمه خانوم چیزی نمیخواد فقط دعوت کرده تا همه دور هم باشیم. حالا پاشو مسخره بازی درنیار بچه جون.

خلاصه رفتیم خونه عمه خانوم که بزرگ فامیل پدری بود. همه عموها و عمه‌ها اونجا بودن. میلاد پسر عمو مهدی با دیدن من زد روی بینیم و گفت: شنیدم بچه پر رو دانشگاه میره.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: فراموش نکن من خوشگل پر رو هستم.

وقتی اینو گفتم اخمی کرد و بعد با حالت خاصی گفت : اینو هیچ وقت فراموش نمیکنم.

اون روز شاید بدترین روز زندگی من و بقیه بچه ها بود . عمه خانوم دستور میداد و ما باید اجرا میکردیم . جلوش جرئت نفس کشیدن نداشتیم . ارغوان دختر عمه مینا آروم توی گوشم گفت : من امروز کارم به تیمارستان میکشه .

منم آروم گفتم : به خدا توی خونه خودمون دست به سیاه و سفید نمیزنم اون وقت وقتی میام اینجا عمه خانوم یه کاری میکنه که من جبران کنم اونم حسابی . مدام میگه ترگل برو چایی بیار ، ترگل میوه بیار . ترگل برو بمیر ، ترگل زنده شو.

ارغوان آروم و ریز میخندید و گفت : خدا خفه ات نکنه ترگل با اون زبونت.

_مگه دروغ میگم ؟ اصلا اون که اخلاقش اینطوریه بیجا میکنه مهمون دعوت میکنه.

همینطور که داشتیم حرف میزدیم یه نفر محکم زد پس سرم . پسر عمو رضا بود یعنی محسن . بچه پر رو بود دیگه . اخم کردم و گفتم : دیوونه مگه آزار داری ؟

لبخندی زد و گفت : اینو زدم که یاد بگیری دفعه دیگه غیبت عمه خانوم رو نکنی . مگه تو نمیدونی همه ی زندگیه من عمه خانومه ؟

اخم کردم و گفتم : محسن خواهشا زر نزن هرکی ندونه من که میدونم تو سایه اش رو با تیر که هیچ با تانک میزنی پس لطف کن واسه من زر نریز.

خندید و گفت : میدونید مشکل شما دخترا چیه ؟ مشکلتون اینه که اساسا زیر کار در روید . حالا هم که یه نفر پیدا شده یکم ازتون کار بکشه تبدیل میشه به یه آدم ناجنس و بد اخلاق.

ارغوان در جوابش گفت : حرف الکی نزن . خداییش تو خسته نشدی . از صبح تا حالا هزار جور کار به کولت کشیده.

همین موقع میلاد هم اومد کنار من نشست و گفت : عمه خانوم حسابی خستتون کرده ، نه ؟

محسن گفت : ای تقریبا . ولی این دخترا بدجوری شاکی هستن .

میلاد هم رو به گفت : تو چی ترگل، تو هم خسته شدی ؟

_اگه فیل هم بود تا حالا از پا در اومده بود.

لبخند مهربونی تحویل داد و گفت : عمه خانوم پیر شده و هر چه آدم پیر تر میشه بهانه گیر تر میشه . عمه همه ی ما رو دوست داره چون اگه دوستمون نداشت دلش نمیخواست دورش جمع بشیم .

خلاصه سیما ، ستاره دختر های عمه رژین و مهرداد پسر عمو حسن و شقایق خواهر میلاد و بقیه بچه ها جمعمون جمع شد و کلی گپ زدیم که همین موقع صدای عصای عمه خانوم توجهمون رو جلب کرد . محسن آروم ، طوری که فقط ما بشنویم گفت : بچه ها یکی یه آیت الکرسی بخونید بلکه بلا رفع شه .

همه خندمون گرفته بود ولی جلوی عمه خانوم نمیشد . عمه خانوم با همون قیافه جدیش گفت : خسته نمیشید از بس میگی و میخندید و مسخره بازی میکنید ؟ پا شید بیاید میون بزرگترتون بشینید بلکه از تجربیاتشون چیزی عادتون بشه .

با این حرف عمه خانوم همه پا شدیم رفتیم میون بزرگترا و خلاصه اون روز هم گذشت .

صبح تازه رسیده بودم دانشگاه که با دیدن نیکا گل از گلم شکفت . همدیگه رو بغل کردیم و نیکا گفت : بی معرفت

سراغی از ما نمیگیری؟

خندیدم و گفتم: اینو ولش کن، میخوام یه چیزی بگم شاخ در بیاری.

با تعجب گفت: چطور؟

منم تمام جریانات کیان و دوستی پدرش با پدرم و اینکه به خونمون اومده بودن رو براش تعریف کردم. آخر سر نیکا زد تو سرم و گفت: خاک بر سرت.

چرا؟ مگه چیه؟

دیوونه اگه کیان بره تمام اتفاقاتی که بینتون افتاده رو برای خونوادش تعریف کنه آبروت میره.

با اطمینان گفتم: اولاً اگه بگه اول خودش به خاطر رفتارش شرمنده میشه دوم اینکه نمیره بگه.

از کجا انقدر مطمئنی؟

خندیدم و گفتم: از اونجا که با هم رفتیم شهر بازی تازه یه عروسک هم ازش یادگاری گرفتم.

خل و چل کم از هدیه نداشته که.

اینو که گفت صدای کیان رو از پشت سر شنیدیم که گفت: خانوم رضایی لطف کنید مخ ترگل خانوم رو شست و شو ندید.

نیکا وحشت زده از جاش بلند شد و با تعجب گفت: با من بود؟

کیان گفت : آره با تو بودم . حالا اگه ممکنه چند لحظه من و با ترگل تنها بزارید.

اعصابم خراب شد و گفتم : آقا کیان اگه حرفی دارید جلوی نیکا بزنید.

نیکا خودش پیش دستی کرد و گفت : نه من میرم آخه یه کاری دارم.

نیکا با عجله رفت و کیان هم گفت : ببین ترگل خانوم میخواستم بهت یه پیشنهاد بدم . اونم اینکه من امشب میخوام برم

یه کنسرت ببینم گفتم شاید تو هم دوست داشته باشی بیایی؟

من که عاشق موسیقی بودم ناخودآگاه با صدای شادی گفتم : جدی میگی؟

بعد دوباره به خودم اومدم و گفتم : البته یادم نبود ، امشب کار دارم نمیتونم بیام.

کیان مظلومانه نگام کرد و گفت : اگه خواهش کنم چی؟

منم خودمو لوس کردم و گفتم : شرط داره.

_چه شرطی؟

منم خیلی جدی گفتم : اول اینکه باید التماس کنی ، دوم اینکه خودت بیایی دنبالم چون اون موقع شب دیر وقته.

با تعجب گفت : التماس کنم؟

_میل خودته، اگه خواستی التماس کن اگه نخواستی هم نمیام.

در کمال ناباوری کیان جلوی پام زانو زد و گفت : بانوی من ، ترگل عزیز افتخار میدید امشب توی این کنسرت منو همراهی کنید.

دستپاچه شدم و گفتم : بلند شو زشته جلوی دانشجوها ، بی مزه.

لوس شد و گفت : کجاش بی مزه بود ؟

خواستم جوابشو بدم که همین موقع موبایلم زنگ خورد . _ الو؟

_ سلام . میلادم ترگل جان.

_ سلام بر پسرعموی عزیز . چی شده یادی از ما کردی؟

_ کارت دارم.

جدی شدم و گفتم : در خدمتم قربان.

_ ترگل جان امشب قراره برم جایی دلم میخواد تو هم بیایی ، حتما غافلگیر میشی.

به کیان نگاهی کردم که با دقت و اخم به من نگاه میکرد و کلمه به کلمه حرفامو میشنید . با شک و تردید گفتم : حالا

اینجایی که میخوایی بری خیلی مهمه ؟

_ آره خیلی مهمه . مطمئن باش بهت خوش میگذره.

_ کجا هست حالا ؟

خندید و گفت : مگه زرنگی؟ میخوام غافلگیرت کنم.

سری تکون دادم و گفتم : باشه میام.

_ ساعت ۸ شب میام دنبالت.

_ منتظرم.

_ پس فعلا خداحافظ خانوم دانشجو.

_ خداحافظ.

کیان که قیافه ی درهم منو دید گفت : چیزی شده؟

سرم و انداختم پایین و گفتم : معذرت میخوام قرار امشب باید کنسل کنیم.

پوزخندی زد و گفت : آقا میلاد جونت قراره تو رو جای بهتری ببره؟

نگاش کردم و خیلی مظلومانه گفتم : پسر عمومه.

عصبانی شد و گفت : بله فهمیدم . خوش بگذره.

اینو گفت و با عجله وارد ساختمون دانشگاه شد . راستش خیلی ناراحت شدم که قرارم و با کیان به هم زدم ولی به هر

حال فکر میکردم میلاد جای خیلی مهمی میخواد بره . اون روز کیان اصلا به من محل نمی گذاشت . با بی اعتنایی از

کنارم رد میشد و اصلا نیم نگاهی هم به من نمی انداخت .

شب که میلاد اومد سراغم حسابی شاد و شنگول بود . نگاه کردنش به من طور خاصی بود . نگاهی که تا به حال از اون ندیده بودم . احساس کردم محبتاش رنگ و بوی دیگه ای گرفته . توی حرفاش و شوخی هاش خیلی چیزا رو که سابق رعایت نمیکرد حالا رعایت میکرد . جلوی من دستپاچه میشد .

به میلاد گفتم : کجا میریم ؟

لبخندی زد و گفت : یه جایی که تو خیلی دوست داری . حالا صبر داشته باش .

بعد از چند دقیقه مقابل یک تالار ایستاد و گفت : رسیدیم .

با تعجب پرسیدم : اینجا چه خبره ؟

_کنسرتَه . از خواننده محبوبت .

بی اختیار یاد کیان و رفتارش افتادم و بغض به گلوم چنگ انداخت ولی سعی کردم لبخند بزنم تا میلاد متوجه نشه . با هم وارد سالن شدیم که ناگهان نگاهم در نگاه آشنایی گره خورد . کیان بود ، آه از نهادم برخاست و توی دلم به میلاد فحش دادم . بر خلاف انتظارم کیان با پوزخندی که گوشه لبش بود نزدیک اومد و گفت : سلام خانوم نوایی .

سرم و پایین انداختم و گفتم : سلام .

میلاد با تعجب منو نگاه کرد و گفت : ترگل جان ما رو معرفی نمیکنی ؟

یه لحظه به کیان نگاه کردم و شعله های خشم و حسادت را که در چشمانش زبانه میکشید رو دیدم . کیان نگاه سنگینی

به میلاد کرد و گفت : فکر میکنم من شما رو بشناسم ولی ترگل جانتون میتونه بعدا منو به شما معرفی کنه.

بعد نگاه پر از تنفیری به من انداخت و گفت : امیدوارم خوش بگذره . با اجازه.

و رفت .میلاد که حسابی از رفتار کیان جا خورده بود گفت : ترگل جان این پسره کی بود ؟ به نظر عصبانی میومد.

بی حوصله جواب دادم : هم کلاسیه منه و در ضمن پسر یکی از دوستان نزدیک باباست.

میلاد هم خندید و گفت : بیخیال بریم بشینیم چند دقیقه دیگه برنامه شروع میشه.

عصبانی شده بودم و گفتم : لازم نکرده چون من دیگه از این خواننده خوشم نیامد . بریم بیرون کارت دارم.

میلاد نگاه پر از استرسی به من انداخت و گفت : چرا ؟ چیزی شده ؟

چشمهامو بستم و عصبی تر از قبل گفتم : باهات کار دارم میفهمی ؟

دستاشو تکون داد و گفت : باشه باشه تو فقط آروم باش . میریم . برگشتیم و سوار ماشین شدیم و میلاد راه افتاد و گفت

: بگو میشنوم.

خیلی آروم گفتم : میشه بگی چرا اخلاق و رفتارت نسبت به من عوض شده ؟

حسابی از حرفم جاخورد و گفت : چی باعث شده یه همچین فکری به مغزت خطور کنه ؟

عصبی تر شدم و گفتم : ببین میلاد من خر نیستم . معنی نگاه هات که دیگه مثل سابق نیست رو درک میکنم . می خوام

بدونم چرا طفره میری ؟ این همه مقدمه چینی واسه چیه ؟ حرفت و بزن و خودت و خلاص کن.

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و گفت : آره تو درست برداشت کردی. من دوستت دارم و قصد دارم باهات ازدواج کنم.

خنده تلخی کردم و گفتم : میلاد تو میدونی که من همیشه گفتم از ازدواجهای فامیلی متنفرم.

سرشو انداخت پایین و گفت : آره یادمه که همیشه میگفتی تن به ازدواجهای فامیلی نمیدی.

_پس چی باعث شده که بخوای با من ازدواج کنی؟

آب دهنشو قورت داد و با بغض گفت : خیلی ترس داشتم که ازت خواستگاری کنم واسه همین میخواستم تو رو به خودم وابسته کنم تا شاید نظرت عوض بشه ولی تو تیز تر بودی و همه چیزو زود فهمیدی . ترگل ازت خواهش میکنم یه فرصت کوچیک بهم بده.

_نمیتونم میلاد .

_خواهش میکنم ترگل.

_هیچ راهی نداره میلاد اگه تو خواهش میکنی منم التماس میکنم که دور منو خط بکشی . اصلا من قصد ازدواج ندارم . میلاد تو رو جون عمو از من دست بکش.

روشو برگردوند و گفت : نمیتونم ترگل . من مامان و بابا رو میفرستم خواستگاری.

عصبانی فریاد کشیدم و گفتم : زور میگی میلاد ؟ ولی اینو بدون که من نه با عمو نه با هیچکس رو وایسی ندارم و در هر صورت مرغم یه پا داره . الانم حال و حوصله بحث کردن ندارم منو برسون خونه.

وقتی رسیدم خونه مامان و بابا و ترانه جلوی تلویزیون نشسته بودن . بی حوصله سلام کردم و رفتم اتاقم . لباسهامو عوض کردم و روی تختم نشستم . فکر کیان از سرم بیرون نمیرفت . چشماش مدام جلوی چشمام بود . دلش و غرورشو شکسته بودم . شوخی یا جدی ازش خواسته بودم التماس کنه و اون هم اینکارو کرده بود . جلوی ریزش اشکهامو نمیتونستم بگیرم . دلم میخواست بهش زنگ بزنم و ازش دلجویی کنم ولی حسی مانع از این کار میشد . اون شب تا صبح خوابم نبرد و گریه کردم . دلم میخواست یه سیلی محکم توی گوش میلاد میزدم ، ولی مگه میلاد چه گناهی کرده بود . اون بیچاره که خلافی ن=مرتکب نشده بود . دلم براش سوخت . اونم دل داشت و حق داشت عاشق بشه . حق داشت ازدواج کنه . داشتم دیوونه میشدم . سرم درد میکرد و احساس خیلی بد و غیر قابل تحملی داشتم . ولی یه تصمیم مهم گرفتم . به خودم گفتم چرا باید کیان و دوست داشته باشم . شاید اون منو نخواد یا شاید فقط برای دوستی بخواد . همه چیز و به دست تقدیر و آینده سپردم . دم دمای صبح خوابم برد و حتی نماز اول وقت صبح رو هم از دست دادم . صبح با چشمهای پف کرده سر میز صبحانه حاضر شدم . ترانه با نگرانی پرسید : ترگل حالت خوبه؟ چرا چشمات اینطوری شده ؟

به اجبار لبخندی زدم و گفتم : نمیدونم چرا دیشب بیخوابی زده بود به سرم . فکر کنم پف چشمام به خاطر اونه .

بابا دستمو گرفت و روی صندلی کنار خودش نشوندم و با مهربونی گفت : دختر گلم گریه کرده . درست میگم ؟

نگاه غمگینم و به پدر دوختم و گفتم : بابا شما چقدر به من اطمینان دارید ؟

لبخند مهربونی زد و گفت : به اندازه چشمام .

سرم و انداختم پایین و گفتم : ممنونم بابا . قول میدم جواب این اعتماد رو به بهترین نحو بدم ولی الان چون دلم نمیخواد دروغ بگم ازم نخواهید توضیحی در مورد گریه کردنم بدم .

بابا نگاهی به مامان کرد و بعد سری تکون داد و گفت : هر طور تو بخوایی .

تا رسیدم دانشگاه تصمیم گرفتم کیان رو نادیده بگیرم . حتی تصمیم گرفته بودم روزی که خونشون دعوت داشتیم هم نرم . اون روز نیکا نیومده بود . توی دلم لعنتش کردم و گفتم اصلا معلوم نیست این دختره واسه چی کنکور شرکت کرده ، اون که همیشه خدا دانشگاه نیست . همینطوری که به سمت ساختمون دانشگاه میرفتم صدای قدمهای محکمی رو پشت سرم شنیدم ، یه لحظه ایستادم و پشت سرم رو نگاه کردم که نگاهم در نگاه زیبای کیان گره خورد . آروم و زیر لب گفت : سلام.

منم خیلی بی تفاوت و سرد گفتم : سلام آقای کیانی.

میخواستم برم که صدام کرد : ترگل.

سرجام ایستادم ولی پشتم بهش بود . نزدیکتر اومد و همونطور آروم گفت : نمیخواهی درمورد رفتار دیروزت توضیح بدی ؟

خیلی راحت و بی پروا گفتم : من با پسر عموم رفتم بیرون مشکلی هست ؟ هر چند دلیلی نمیبینم بیشتر از این هم توضیحی بدم.

انگار که حرفمو نشنیده باشه گفت : پس چرا نموندید ؟

یه مشکلی پیش اومد مجبور شدیم بریم.

کلافه به نظر میرسید و از اینکه من از جواب دادن طفره میرفتم عصبی شد و گفت : ترو خدا ترگل بگو چی بین تو اون پسر عموت هست ؟

خنده ی عصبی سردادم و گفتم : فعلا هیچی ولی دارم در مورد پیشنهاد ازدواجش فکر میکنم.

یه لحظه گر گرفت و منگ نگام کرد و گفت : چرا ؟

_ آقا کیان شما کی هستی که من باید به همه سوالاتت جواب بدم ؟ بسه دیگه . با اجازه .

اون روز دیگه کیان رو توی دانشگاه ندیدم ولی با تمام تصمیم هایی که شب گذشته گرفته بودم باز هم دلم برای او می
تپید .

روزی که خونه ی آقای کیانی دعوت داشتیم من به بهونه سردرد نرفتم . مشغول مرور درسهام بودم که کیان زنگ زد . _
الو ؟

صداش آرام و دلگیر بود : خوبی ؟ شنیدم سرت درد میکنه . الان بهتر شدی ؟

بغض کرده بودم و گفتم : خوبم ولی هنوز سرم درد میکنه .

_ گریه کردی ترگل ؟

وقتی اسمم رو میگفت توی دلم آتیشی برپا میشد . جواب دادم : نه ، گریه چرا ؟

آهی کشید و گفت : صدات گرفته واسه همین فکر کردم شاید گریه کردی .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : چیزی شده که زنگ زدی ؟

با مکث گفت : یه سوال بپرسم

_ بپرس .

_ ما با هم دشمنیم؟

_ فکر میکنم قبلا بودیم ولی الان نه.

_ ما داشتیم دوستای خوبی میشدیم . درسته؟

_ خب ، حالا مگه چی شده؟

لحنش کمی تلخ شد و گفت : پس چرا به خاطر پسر عموت قرار تو با من بهم زدی؟ من جلوت زانو زدم چون از صمیم قلبم دلم میخواست توی این کنسرت همراهیم کنی . چرا ترگل؟ اصلا بهم بگو روز بعد از کنسرت انقدر سرد توی دانشگاه باهام برخورد کردی؟ ترگل دارم از دستت دیوونه میشم.

پسره ی دیوونه همه حرفی میزنه الا اینکه دوستم داره . منظورشو نمیفهمم . تصمیم گرفتم همه چیزو براش تعریف کنم و گفتم : بین من دلیل این همه حساسیت تو رو نمیدونم ولی باید بهت بگم که فکر نمیکردم میلاد بخواد منو همچین جایی ببره چون بهم نگفت فقط گفت جای مهمیه و من به همین خاطر مجبور شدم باهاش برم ، اون شب هم وقتی فهمیدم این همون جاییه که قرار بوده با تو پیام میلادو مجبور کردم برگردیم ، من ازت عذر میخوام که باعث شدم به خاطر یه چیز بی ارزش جلوم زانو بزنی.

خندید ، اونم با صدای بلند و بعد انگار که دیگه هیچ دلخوری نداره گفت : خب فراموشش کن ، نمیدونی اینجا چقدر جات خالیه ، میخوایی پیام دنبالت؟ آخه مامانم حسابی عاشقت شده و مدام سراغتو میگیره.

با شیطنت گفتم : فقط مامانت عاشقم شده؟

_ آی شیطنت ممنوع . حالا پیام یا نه ؟

_ نه ممنون ، گفتم که سرم درد میکنه در ضمن مثل شما بیخیال درس نیستم و دارم درسام و مرور میکنم .

با صدای پر از شیطنتی گفت : منکه نگران درسام نیستم چون به موقعش تو من تقلب میرسونی . راستی یادت نره سره امتحانا باید نزدیک هم بشینیم .

_ برو بابا من اهل تقلبی نیستم پس رو من حساب باز نکن .

_ اه پس تو به چه دردی میخوری ؟

_ ول کن لطفا . مهموناتون رو تنها گذاشتید که چی بشه ؟ بفرمایید به مهمون داریتون برسید .

خندید و گفت : از وقتی دارم با تو حرف میزنم به طور کل همه چیز و فراموش کردم . فردا که جمعه است و نمیتونیم همدیگه رو ببینیم پس تا شنبه خداحافظ .

_ سلامبرسون . خداحافظ .

و به این شکل بود که تمام دلخوریها رو کنار گذاشتیم و فراموششون کردیم .

امتحانای پایان ترم شروع شده بود و منم حسابی درگیر درس و دانشگاه بودم . بیشتر وقتم به درس خوندن میگذشت و به خاطر همین هم فکرم کمتر دور و بر عشق و عاشقی میچرخید . اما یه روز که آخرین امتحانم رو داده بودم و داشتم از دانشگاه میومدم بیرون یکی از پسرا که اسمش سعید قربانی بود صدام کرد و منم ایستادم . با لبخند به طرفم اومد و گفت : ببخشید خانوم نوایی میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ؟

_مشکلی پیش اومده؟

_نه مشکلی نیست فقط میخواستم یه موضوع مهمی رو باهاتون درمیان بزارم.

_خب بفرمایید من گوش میدم.

_اینجا؟

_پس کجا؟

_آخه ببینید اگه امکان داره بریم همین پارک روبه روی دانشگاه . قول میدم زیاد وقتتون رو نگیرم.

با شک و تردید قبول کردم و همراهش راه افتادم . توی پارک قدم میزدیم و من منتظر بودم حرفش و بزنه و اصلا حال و حوصله شو نداشتم و دلم میخواست هرچه زودتر برم خونه و تلافی این چند وقتی رو که خواب درست و حسابی نداشتم رو بیارم و بالاخره شروع کرد و گفت : راستش چند وقتی بود مادرم اصرار داشت ازدواج کنم ولی من قبول نمیکردم . هر روز یه سری دختر بهم معرفی میکرد ولی من تمایلی به هیچکدومشون نداشتم و آخر سر هم به مادرم گفتم من تا وقتی که عاشق نشم ازدواج نمیکنم و چون روی حرفم پافشاری کردم مادرم هم چند وقتی دست از سرم برداشته ولی توی این مدت فکر میکنم عاشق شدم و الان هم برای همین پیش شما.

با اینکه کاملا منظورشو درک کرده بودم ولی خودم و زدم به کوچه علی چپ و گفتم : خب چه کاری از دست من برای شما ساخته است ؟

حسابی دستپاچه شده بود و گفت : ببینید خانوم نوایی من ... من عاشق شما شدم . میدونم که هیچ شناختی روی هم نداریم و میتونیم کم کم این شناخت و پیدا کنیم و بعد...

حرفشو قطع کردم و گفتم : لطفا ادامه ندید.

هر دو در سکوت کنار هم گام بر میداشتیم . سعید پسری بود حدودا ۲۸ ساله و ظاهر خوب و مرتبی داشت . رنگ موهاش تقریبا بور بود و چشمان قهوه ای روشنی داشت . درکل از اونایی بود که شاید خیلی آرزوشون همچین همسری بود ولی من باز هم عشق کیان به دلم چنگ انداخت.

بعد از اینکه چند دقیقه هر دومون سکوت کرده بودیم سعید گفت : چرا سکوت کردید ؟ نمیخوایید جواب منو بدید ؟

لحظه ای بهش نگاه کردم و گفتم : آقای قربانی شما مرد خیلی خوبی هستین و البته به خاطر ظاهر خوبی هم که دارید مطمئنا خیلی ها آرزوی شما رو دارن ولی من الان به هیچ وقت قصد ازدواج ندارم . من هنوز نوزده سالم نشده و فکر میکنم خیلی برام زوده . به هر حال من چیز دیگه ای ندارم که بهتون بگم . الانم دیرم شده باید برم . خداحافظ.

چند قدمی رفته بودم که سعید با صدای بلند تری گفت : میتونم منتظر بمونم ؟

بدون اینکه به طرفش برگردم گفتم : نمیدونم.

و بدون حرف دیگه ای از اون پارک اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم که برم خونه ، متوجه شدم کیان به ماشینش تکیه داده و دست به سینه و با اخم ایستاده . ماشینو روشن کردم نزدیکای کیان ایستادم . شیشه رو پایین کشیدم و با شوخی گفتم : میبخشید آقا مشکلی براتون پیش اومده ؟

با اخم. بهم نگاه کرد و گفت : کجا بودی؟

سرم و تگون دادم و گفتم : چطور مگه ؟

دنبالت می‌گشتم بچه‌ها گفتن با سعیدی رفتی توی اون پارک.

_خب این مشکلی داره؟

_لابد داره که دارم می‌پرسم.

چند ثانیه بهش نگاه کردم و بعد با تمسخر و بدون اینکه هیچ جوابی بهش داده باشم گاز ماشینو گرفتم و رفتم . چند ثانیه بعد گوشیم زنگ خورد . با دیدن شماره کیان گوشی رو خاموش کردم و رفتم خونه . تا پامو گذاشتم توی خونه دیدم مامانم داره با تلفن حرف میزنه . توجهی به صحبتاش نکردم و رفتم بالا توی اتاق خودم . لباسمو عوض کردم و اومدم پایین و گفتم : مامان جون با کی حرف میزدی ؟

_سلامت کو دختر؟

با خنده دستامو دور گردن مامان انداختم و گفتم : سلام گلم . وقتی اومدم دیدم داری با تلفن حرف میزدی سلام نکردم قربونت برم ببخشید حالا میگی با کی حرف میزدی؟

_آره ترگل جان میگم . شهلا خانوم بود دعوتمون کرد واسه جشن تولد کیان.

با تعجب گفتم : تولد کیان؟ کی هست حالا؟

_فردا شبه.

_جدی میگی؟

_مگه من با تو شوخی هم دارم؟

به حرف مامان لبخندی زد و برگشتم توی اتاقم . لعنت به من . من که امروز کیان و سنگ روی یخ کرده بودم حالا با چه رویی برم جشن تولدش . خاک بر سر من اصلا نمیرم . ولی همیشه دلخوریش بیشتر میشه . با صدای در از جا پریدم و گفتم : کیه ؟

_منم مامان جان.

_بیا تو مامان.

مامان با خنده اومد تو و گفت : ترگلم مطمئنم لباس درست و حسابی نداری واسه مهمونی.

هیچ جوابی ندادم که گفت : ببین ترگل ایت دفعه نمیدارم از این لباسهای اسپرت بیوشی همین عصر با هم بیرون برات یه لباس که در شان یه خانوم باشه بگیریم . روی تخت نشستیم و گفتم : من نمیام مهمونی .

مامان که فکر کرد به خاطر لباسه گفت : حرف الکی نزن . اون دفعه هم که دعوتمون کردن نیومدی دیگه زشته . ممکنه فکر بد در موردت بکنن . ترگل اینبار رو حرف من حرف نزن . همونطور که گفتم عصری میریم خرید لباس و تو هم دیگه بهونه ای نداری . بازم حرفی هست ؟

ناچار تسلیم شدم و گفتم : نه مامان حرفی نیست.

_خب خدا رو شکر.

خلاصه عصری مجبور شدم با مامان برم خرید لباس و بازم مجبور شدم یه لباس بلند بگیرم . یه لباس صورتی که کلی

چین داشت و هزار جور چیز میزد دیگه که من هرگز تجربشون نکرده بودم . حالا باید به فکر کادوی تولدش میشدم . خلاصه بعد از کلی فکر کردن و گشتن یه تابلوی قشنگ یه شعر قشنگ هم وش نوشته شده بود چشمم رو گرفت و همونو خریدم و کادو کردم . شب تولدش حسابی به خودم رسده بودم و خوشگل کرده بودم . وقتی وارد خونشون شدیم مادر و پدرش استقبال گرمی از ما کردن ولی خودشون رو هنوز ندیده بودیم . دسته ای از مهموناشون هم اومده بودن و هر کس به نوعی مشغول بود . ما هم کناری نشستیم بودیم که کم توجه شدم کیان داره به طرف ما میاد . واقعا خیره کننده بود . کت و شلواری مشکی رنگ و فوق العاده شیک پوشیده بود موهاشو تقریبا فشن کرده بو ولی در کب مرتب بود . چشم همه دخترا روش ثابت مونده بود . همین موقع نزدیک ما شد و سلام و احوالپرسی گرمی کرد و بعد که به من رسید چند ثانیه مکث کرد و خیره نگاهم کرد که طاقت نیووردم و سرم و انداختم پایین که بعد شنیدم با لحن سردی گفت : ترگل خانوم خیلی خوش آمدید .

با اینکه صدای شکستن قلبم رو شنیدم ولی سعی کردم عادی باشم و گفتم : تشکر . تولدتون مبارک آقای کیانی .

و بعد هم سر جام نشستم که دختری اومد طرف کیان و ضمن اینکه دست اونو میکشید گفت : کیان جون ناسلامتی تولدته اونوقت اینجا وایسادی . بیا وسط بابا .

کیان هم برای اینکه لج منو دربیاره با حالتی که مثلا پر از غرور و افتخار باشه اون دختر و به ما معرفی کردی و گفت : ایشون سوگل هستن دختر عموی من .

بعد ما رو هم معرفی کرد و با هم رفتن وسط سالن . انگار تکه ای از قلبم رو کند و با خودش با برد . نمیتونستم نفس بکشم به خاطر همین هم ساعتی بعد برای اینکه حال کمی عوض شه و رفتار چندش آور کیان رو نبینم رفتم توی حیاط که نه میشه گفت باغ تا کمی قدم بزنم . چند دقیقه ای بود که بیرون ایستاده بودم که صدایی پشت سرم گفت : تحملش برات سخت بود ؟

کیان نامرد . به طرفش برگشتم و خیلی خونسرد گفتم : تحمل چی ؟

_دیدن رقیب .

با تعجب گفتم : رقیب؟ میشه واضح تر بزنی؟

خندید و گفت : اگه دیدن اون دخترا دور و بر من اذیتت نمیکرد واسه چی اومدی بیرون .

از دستش حسابی عصبانی شدم و روبه روش ایستادم و گفتم : چی فکر کردی آقا کیان ؟ خودتو خیلی دست بالا گرفتی ؟ چرا باید به دخترای اون تو حسادت کنم من فقط یه ذره خسته شدم اومدم هوایی بخورم در ضمن من اونقدر برام هست که توجهی به امثال تو نداشته باشم یکیشم آقای سعید قربانی خودمون که دیروز ازم خواستگاری کرد و منتظر جوابمه .

به وضوح دیدم که رنگش پرید و بهش گفتم : میشه بریم داخل کار مهمی دارم باهات ؟

حرفی نزد و با هم رفتیم داخل چند دقیقه بعد به اصرار بابا و مامان رو راضی کردم که برم خونه . خانم کیانی برام زنگ زد آژانس و من تو این فاصله کادوی تولد کیان و بهش دادم و گفتم : امیدوارم صد سال دیگه زنده باشید و تولدتون رو جشن بگیرید .

بعد در حالی که بغض کرده بودم و توان موندن نداشتم به سرعت از خونه زدم بیرون و به کیان که پشت سرم می اومد و صدام میزد توجهی نداشتم تا اینکه دم در دستم و گفتم : صبر کن ترگل .

سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم چون با هر کلامی که میگفتم مطمئن بودم اشکم میریزه . کیان روبه روم ایستاد و گفت : معذرت میخوام ، خواهش میکنم برگرد . دستمو از توی دستش درآوردم از خونه زدم بیرون . هنوز آژانس نیومده

بود مجبور شدم دم در منتظر بمونم . کیان بازم کنارم ایستاد و گفت : بی معرفت نمیخواهی کیک تولدم و بخوری ؟

با این حرفش اختیار از دست دادم و گفتم : برو تو کیان دلم نمیخواه بینمت.

دستشو آورد جلو که اشکامو پاک کنه ولی من با خشم دستشو کنار زدم و گفتم : به من دست نزن.

کیان میخواست چیزی بگه که همین موقع ماشین رسید و من با سرعت خودم و توی ماشین انداختم و رفتم . کمی که دورتر شدیم آرام برگشتم و به پشت سر نگاه کردم . کیان هنوز همونطور که کادوی تولدش دستش بود ایستاده بود و خیره رفتن من و نگاه میکرد . دیگه کنترل خودمو از دست دادم و با صدای بلند زدم زیر گریه . راننده که از رفتار من جا خورده بود گفت : میبخشید خانوم فضولی میکنم کاری از دست من ساخته است ؟ مشکلی پیش اومده ؟

سرم و تکون دادم گفتم : نه آقا.

بعد آدرس و بهش دادم و دیگه تا خونه آرام و بی صدا گریه میکردم . تصمیم گرفته بودم از این به بعد بی اعتنا باشم نسبت به کیان و تا جایی که امکان داره از دیدنش حذر کنم

نزدیک به یک ماه تعطیلات میان ترم داشتیم و من کلافه بودم که این مدت رو چطوری باید بگذرونم . حوصله کتاب خوندن هم که نداشتم . تا اینکه بابام یه روز گفت که اگه ما راضی باشیم یه هفته ای رو بریم شمال و همه ما هم قبول کردیم . بابا با عمو مهدی و عمو رضا هم هماهنگ کرده بود که با ما بیان . شب قبل از حرکتمون بود که شنیدم پدر با خانواده کیانی هم صحبت کرده و اونا هم توی این سفر ما رو همراهی میکردن . از دست بابا حرصم گرفت ولی اون بیچاره چه میدونست بین من و کیان شکرابه .

صبح روزی که قرار بود شقایق کلی اصرار کرد که من حتما توی ماشین اونا سوار بشم ولی به خاطر میلاد قبول نکردم و با ترانه عقب ماشین بابا نشستیم . سعی کردم نیم نگاهی هم به کیان نندازم و موقعی که اومدن دم خونه ی ما من توی

ماشین خودمو به خواب زدم و از ماشین پیاده نشدم تا سلام هم بکنم . خلاصه مسیری که طی شد همه کنار رستورانی وسط راه ایستادن که صبحانه ای بخوریم . نمیخواستم پیاده بشم ولی با اصرار ترانه پیاده شدم . با شهلا خانوم و آقای کیانی سلام و احوالپرسی گرمی کردم ولی بدون هیچ حرفی با کیان خواستم برم یه جایی بشینم که شهلا خانوم با خنده گفت : ترگل خانوم پسرم و فراموش کردی ؟

تا خواستم حرفی بزنم کیان گفت : مهم نیست لابد هنوز چشماتون تو خوابه .

خیلی بی تفاوت نگاه سردم و بهش دوختم و گفتم : بله فکر میکنم حق با شماست . در هر سلام .

سری تکون داد و گفت : علیک سلام همکلاسی .

ناخواسته کنار میلاد نشسته بودم . داشتم چای میخوردم که میلاد آرام زیر گوشم گفت : انگار حالت خوب نیست . همینطوره ؟

_نه من عادت ندارم صبح به این زودی از خواب پاشم واسه همین یه ذره کسل شدم .

لبخند زد و گفت : مگه تو دانشگاه نمیری ؟ باید عادت داشته باشی صبح زود بیدار بشی .

_آره صبح زود ولی نه ساعت ۴ صبح ، من نمیدونم این عجله بابا واسه چیه .

_غصه نخور چاییتو بخور .

با این حرفش لبخندی زدم و مشغول چای خوردنم شدم که محسن با لودگی گفت : میلاد جون جزه جگیر نگیری چی داری تو گوش دختر مردم میگی ؟

بابا هم که کنار محسن نشسته بود یکی زد پس کله اش و گفت : هوی بچه دختر مردم چیه ؟ حالا عموت شده مردم ؟

محسن که مثلا ترسیده بود گفت : نه عمو قریون قد و بالات منظورم شما نبودى که منظورم دخترت بود ؟

بابا هم خندید و چیزی نگفت که میلاد گفت : محسن آروم بشین سر جات تا زبونتو از حلقومت نکشیدم بیرون.

محسن هم گفت : جون من بیا بین میتونی این کارو بکنی ؟ به من میگن محسن پلنگ.

در این بین شقایق هم به طرفداری از برادرش میلاد بلند شد و گفت : اوهوی آقا محسن اگه جرئت داری یه کلمه دیگه به داداشم بگو خودم حریفتم.

محسن چشماشو گشاد کرد و گفت : این صدای توئه شقایق ؟ کجایی تو ؟ آها دیدمت ولی چرا ریز میبینمت ؟

با این حرف محسن شقایق به سمتش حمله ور شد و گفت : میکشمت بچه ؟

کیان هم خندید و گفت : آقا محسن تو هم مثل منی ، تک و تنها ، آقا میلاد خواهرش ازش دفاع میکنه ولی تو چی ؟

زن عمو شهین هم رو به کیان کرد و گفت : آقا کیان مادرش پشتش وایساده و بعد به شقایق گفت : شقایق جان چند نفر به یه نفر ؟

شقایق موهای محسن رو که داشت میکشید ول کرد و گفت : وای زن عمو نگید این حرفو پسر تون خودش سه نفره.

عمو رضا هم گفت : بسه دیگه بچه ها یه کم از ترگل یاد بگیرید.

محسن گفت : وای بابا جون نگو . مگه تو نمیدونی این چه آتیش پاره ایه ؟

عمو مهدی گفت: قربون دخترم برم اگه آتیش پاره نباشه امثال تو قورتش میدن.

خلاصه بعد از کلی شوخی از سر میز بلند شدیم یواش یواش رفتیم که راه بیفتیم که کیان پشت سرم اومد و بعد از کمی این پا و اون پا کردن گفت: هنوز دلخوری؟

هیچ جوابی بهش ندادم که دوباره گفت: قهری؟ ولی باور کن من منظوری نداشتم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: کیان من از تو متنفرم پس برو پی کارت.

_پس این چند روز چطوری میخوای تحمل کنی؟

بی تفاوت گفتم: مجبور نیستم ثانیه به ثانیه این مسافرت بشینم و چشم تو چشم شما باشم.

پوزخندی زد و گفت: آره خب منم اگه یه همچین پسر عموهایی داشتم مطمئنا مجبور نبودم چشم تو چشم کسی باشم که ازش بدم میاد.

_آره خب. خدا رو شکر پسر عموهام انقدر مرد هستن که حرفای نامربوط نزنن و تهمت به دختر کسی نبندن.

عصبانی شد و گفت: من یه غلطی کردم و یه حرفی زدم حالا تا قیام قیامت باید به خاطرش از تو کنایه بشنوم.

_برو کیان حوصله تو رو ندارم.

سوار ماشینامون شدیم و دیگه تا خود رشت پیاده نشدیم. و وقتی هم که ویلا رسیدیم شقایق و ترانه که با هم صمیمی تر بودن رفتن توی یک اتاق و من هم توی اتاق. پسرا هم هرکدوم یه اتاق برداشتن و اینطورس تا نزدیکای غروب

هیچکس از اتاقش بیرون نیومد و همگی استراحت میکردیم تا شب همگی بریم کنار دریا.

شب همه با هم به کنار دریا رفتیم . با دیدن دریا دلم پر کشید و مثل کودکی بی توجه به اطراف دویدم سمت ساحل و با دستامهام آب رو رو میپاشیدم به اطراف . دلم خیلی گرفته بود . دلم برای شوخی های کیان تنگ شده بود . ناگهان بغضم شکست و برای اینکه کسی نفهمه گریه کردم کلی آب به صورتم زدم که حضور کسی رو کنار خودم حس کردم . میلاد بود که با مهربونی گفت : گریه میکنی ؟

_نه فقط به صورتم آب زدم.

_هوا سرده چطوری از این آب به صورتت زدی ؟

جوابشو ندادم . دستمو گرفت و گفت : پاشو عزیزم . یکم با هم قدم بزنیم ؟

سرم و تکون دادم و گفتم : باشه.

کنار هم قدم برمیداشتیم که متوجه نگاه های خیره کیان شدم که تقریباً در نزدیکیهای ما ایستاده بود . رومو ازش برگردوندم و به روبه روم خیره شدم که میلاد گفت : هنوزم جوابم همونه ؟

هیچ جوابی ندادم که دوباره میلاد گفت : نمیخوای جواب بدی ؟ نمیخوای عاشقتو به عشقش امیدوار کنی ؟

با بغض گفتم : نمیدونم.

_چیه ترگل؟ گرفته ای . چرا ؟ اتفاقی برات افتاده ؟

_نمیدونم.

رو به روم ایستاد و گفت : انقدر به روبه رو خیره شدی تصمیم گرفتم بایستم اینجا شاید منو هم ببینی.

لبخند تلخی زد که میلاد دوباره گفت : داری نگرانم میکنی ؟ عاشق شدی ؟

با این سوالش با شتاب نگاهمو بهش دوختم و گفتم : چی داری میگی میلاد ؟

با افسوس سرشو تکون داد و گفت : پس چته ؟

_چیزیم نیست فقط یهو دلم گرفته.

پوزخندی زد و گفت : از صبح تا حالا حالت اینجوریه اونوقت میگی یهو دلت گرفته ؟ ترگل لجبازی نکن ما همدیگه رو

خیلی خوب میشناسیم و میتونیم با هم کنار بیاییم . ترگل دوستم داشته باش.

_میخوای عشقتو بهم تحمیل کنی ؟

_اصلا اینطور نیست فقط میخوام به به هر دو مون فرصت بدی و به خودت بیشتر . به خودت فرصت بده تا دوستم داشته

باشی ؟

_من دوستت دارم به عنوان پسر عموم ولی بیشتر از این نمیخوام دوستت داشته باشم.

همین موقع صدای بابا اومد که گفت : بچه ها بیاید اینجا آقا کیان میخواد برامون گیتار بزنه.

قلبم به تپش در اومد و خیره شدم به کیان که میلاد متوجه شد و گفت : دوستش داری ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : نه.

و رفتم کنار بقیه که ترانه توی گوشم گفت : قیافه اش که بیسته تا ببینیم نوازندگیش چنده.

لبخند زدم و گفتم : عجله نکن میفهمی ؟

_چیه ترگل از چیزی ناراحتی.

خندیدم و گفتم : نه بابا از چی ؟

همین موقع کیان هم روبه روی من نشست و گفت : آماده اید؟

همه یک صدا گفتند : بله.

کم کم صدای بم گیتارش فضا رو گرفت و همه ساکت شده بودیم و خیره بهش نگاه میکردیم تا اینکه شروع کرد به خوندن:

زندگی تلخه زندگی ترسه زدگی درده ولی ، با تو بهشته من اگه تنهام تنها با غمهام غرق ماتم هام ، اینم از سرنوشته

چرا سرنوشت من اینطور رقم خورد

نگاهش رو روی من زوم کرده بود و غمی رو توی چشماش حس کردم . بی اختیار بغضم شکست و آروم زیر لب باهاش میخوندم ، چرا عشق

خوبمون بدجور به هم خورد گفته بودم شعر من رنگی نداره میخونم تا که برگردی دوباره

قطره اشکی ار چشماش چکید که فقط من اونو دیدم چون خیلی زود سرشو انداخت پایین . قلبم ، قلبم داغونه چشمام ،

چشمام گریونه چرا نموندی پیشم ؟ دارم دیوونه میشم دستام ، دستامو بگیر

برگرد ، برگرد و ببین دیگه دارم میمیرم دارم آتیش میگیرم .

همه با حیرت به من که بی محابا اشک میریختم خیره شده بودن و کیان همچنان سرش پایین بود و با بغض صدایش میخواند و هر لحظه دل منو بیشتر از عشق خودش میلرزوند . نذار تو حسرت عشقت بمونه این دل تنها دارم میمیرم از دوریت نذار بمونم تو غمها ، غمها

کسی جز تو نمیتونه ، امید قلب من باشه نذار قلب تو ازم جدا شه چرا سرنوشت من

به اینجاش که رسید کیان خیلی عصبی گیتار و روی زمین کوبید و با حالت دو به ویلا برگشت . همه تعجب کرده بودن که آقای کیانی با نگرانی رو به شهلا خانوم کرد و گفت : شهلا کیان چش شده ؟ من برم سراغش ...

شهلا خانوم حرفش و قطع کرد و گفت : نرو کیانی . بزار تو خودش باشه . حس میکنم عاشق شده . بزار با خودش بجنگه تا ببینیم عشق میبره یا کیان !!!

محسن که دید من گریه کردم با شیطنت و مسخرگی همیشگی گفت : هوی ترگل نکنه تو هم عاشق شدی ؟ حالا تو قراره ببری یا عشق .

با عصبانیت نگاه کردم و گفتم : محسن میکشمت به خدا...

و اینطوری بود که من دنبال محسن میدویدم و انقدر دنبالش کردم تا افتاد توی آب و همون شب هم یه سرمای حسابی خورد.

دلم میخواست با کیان رو ببینم ولی از شب که رفته بود توی اتاقش تا ظهر بیرون نیومد . سر نهار با چشمای پف کرده نشسته بود و هیچ حرفی هم نمیزد که شهلا خانوم گفت : کیان چیه مادر ؟ احساس غریبی میکنی با برادرزاده های آقای نوایی ؟

کیان پوزخندی زد و گفت : منو غریبی ؟

عمو رضا هم گفت : آقا کیان بچه های ما هم جوونن عین خودت باهاشون راحت باش بهت بد نمیگذره.

کیان لبخند زورکی زد و ضمن اینکه به من نگاه میکرد با طعنه گفت : بله اینو متوجه شدم.

میدونستم منظورش منو میلاد هستیم که دیشب با هم صحبت میکردم . بد جنس فکر کرده بود خیلی بهم خوش گذشته.

روز بعد به تنهایی به ساحل رفته بودم و روی ماسه های لب ساحل نشستم . دستامو دور زانو هام حلقه کرده بودم و باد ملایمی که میوزید باعث شده بود موهامو وحشی کنه و از زیر روسری به بازی بگیره . خیره به دریا بودم و فکر میکردم . فکر میکردم به کیان ، به خودم ، به میلاد . نه من حاضر نبودم با میلاد ازدواج کنم . میلاد پسر خوب و تحصیلکرده ای بود و میشد بهش تکیه کرد ولی من دلم جای دیگه ای گیر بود . منتظر بودم ، منتظر یه حرکت ، منتظر یه کلمه از جانب کیان . کیان دیشب اشک ریخت ، شاید برای من یا شاید برای عشق زندگیش که ممکن بود نباشم . وای از این فکر دلم به درد میومد . احساس سرما میکردم و در خودم جمع شده بودم که گرمیه کتی رو روی شونه هام حس کردم و پشت بند اون صدای زیبای کیان که آرام گفت : سرما میخوری.

_بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم : مهم نیست.

کنارم روی ماسه ها نشست و گفت : دیشب کنار پسرعموت خوش گذشت ؟

آهی از حسرت کشیدم و گفتم : چیه ؟ اومدی با کنایه زدنت چی رو ثابت کنی ؟

_اینا کنایه نیست حقیقته . مگه نه اینکه تو میلاد همدیگه رو دوست دارید ؟ مگه قرار نبود راجع به ازدواج با اون فکر کنی ؟

سکوت کردم و گذاشتم حرف بزنه ولی اونم سکوت کرد . دوباره گفت : ترگل ازت یه خواهشی دارم . میتونم بگم ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : میشنوم.

سرشو انداخت پایین و گفت : چند وقتیته عاشق شدم.

قلبم تو سینه محکم و پرشتاب میزد . خدای من کیان چی میخواست بگه . ادامه داد : میترسم باهش از عشق بگم .

میتروسم دست رد به سینه ام بزنه . من از سنگ رویخ شدن بیزارم .

سکوت کرد . من با صدای لرزانی گفتم : خب من چیکار باید بکنم ؟ باید برات برم خواستگاریش ؟ خب میتونی مادرتو ببری .

پوزخندی زد و گفت : نه ، هرچی باشه تو یه دختری همجنسای خودتو خوب میشناسی . من فقط میخواستم با تو مشورت کنم . به نظر تو چجوری باید خ.واسته ام رو باهاش درمیون بزارم ؟

نگاهمو ازش گرفتم . بغض سنگینی که توی گلوام بود رو به زحمت قورت دادم و گفتم : اول امتحانش کن . شاید اونم تو رو دوست داشته باشه .

با بغض گفتم : خواستم امتحانش کنم ولی خرابکاری کردم .

حدس زدم نکنه منظورش همون تهمتیه که توی خونشون روز تولدش به من زد !!؟ ولی نه حتما پای کسی درمیونه . سکوت کشنده ای بین هردومون برقرار شده بود تا اینکه من بلند شدم و گفتم : میرم ویلا .

قمی برنداشته بودم که کیان صدام زد : ترگل .

نفس توی سینه ام حبس شد و گفتم : بله .

_منو میبخشی ؟

همینطور که پشتم بهش بود اشکام ریختن و فقط سرم و به نشونه آره تکون دادم و با سرعت رفتم سمت ویلا . قلبم سنگین شده بود . ضربه بدی خورده بودم . آه لعنت به تو کیان . لعنت به من که عاشق تو شدم . داشتم از حسادت منفجر میسدم . میخواستم بمیرم . روی تختم دراز کشیده بودم . توی بدنم احساس سرمای شدید می کردم . صدای شاد شقایق میومد که به اتاقم اومد و با دیدن من لبخند روی لبش ماسید و گفت : الهی بمیرم ترگل چرا رنگ و روت پریده عزیزم ؟

بعد سریع از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد همه بالای سرم بودن جز کیان . مامان نگران بود و اشک میریخت . بابا هم رفته بود دنبال دکتر . ترانه دستمو گرفت و گفت : تو چت شده ترگلی ؟

لبام خشک شده بودم . خیلی آروم گفتم : مامان ؟

مامان با عجله گفت : چیه قربونت برم ؟

_ چرا گریه میکنی؟ مگه قراره من بمیرم؟

_ خدا نکنه مادر. این چه حرفیه.

چند دقیقه بعد دکتر بالای سرم بود. سرمی برام وصل کرد و مفرداری دارو نوشت و رفت. محسن رفته بود داروهای منو بگیره. چشمامو باز کردم. سرم سنگین شده بود و بعدچهره ی نگران میلاد رو دیدم که کنار تختم نشسته بود. _ میلاد تو اینجا چیکار میکنی؟

_ خوبی ترگل؟

_ بهترم.

_ خدارو شکر. انشاءالله بهترم میشی. آخه نگفتی سرما میخوری اینهمه بیرون موندی؟

میخواستم بگم سرمای من مال هوای بیرون نیست مال هوای قلبمه ولی ساکت شدم. چند دقیقه بعد محسن با سر و صدا وارد اتاق شد و گفت: ای خدا اینکه هنوز زنده است. میلاد با اخم گفت: زنده است تا چشم تو یکی درآد عقب مونده.

محسن نگاهی به خودش کرد و گفت: میلاد پس تو هم به این نتیجه رسیدی که ترگل عقب مونده است؟

میلاد چشم غره ای رفت و من گفتم: آقا محسن میبینی حال ندارم هر چی میخوایی میگی. ولی یادت نره من از جام پاشم اول از هر چیز حال تو یکی زر زرو رو میگیرم.

دستاشو رو به آسمون بلند کرد که دعای ناجوری در حقم بکنه که میلاد نداشت و با پس گردنی از اتاق بردش بیرون. توی دو روزی که من توی تختم مریض افتاده بودم کیان هیچ سراغی ازم نگرفت و این بیشتر عذابم میداد. باید فراموشش میکردم

بالاخره مسافرتی که در آن اصلا به من خوش نگذشت به پایان رسید و به خونه برگشتیم.

تعطیلات میان ترم تموم شد و حاضر و آماده راهی دانشگاه شدم. از دور نیکا رو دیدم و براش دست تکون دادم. همدیگه رو سفت بغل کردیم و بوسیدیم. نیکا گفت: موبایل هم چیز خوبیه ها فقط انگار تو بلد نیستی ازش برای

احولپرسی از دوستان استفاده کنی.

خندیدم و گفتم : خانوم پر مدعا اگه راست میگی تو ایم مدته تو چرا سراغی از من نگرفتی ؟

نیکا که کم آورده بود گفت : باشه شیطون به موقعش حالتو میگیرم . راستی کیان و دیدی ؟

باز هم اسمش اومد . خودم و بی تفاوت جلوه دادم و گفتم : نه چطور مگه ؟

_از وقتی اومده دانشگاه همه دورش جمع شدن . از بس بچه باحالیه ؟

سرم و تکون دادم و زیر لب گفتم : آره باحاله . انقدر باحاله که دل آدمو میزنه.

نیکا گفت : تو چیزی گفتی ؟

_نه . بریم سر کلاس وقت زیادی نداریم.

دو هفته ای بود که کیان رو ندیده بودم . با نیکا که وارد کلاس شدم بلند به همه سلام کردم که یکی از پسرا به اسم

سروش صادقی گفت : به به باد آمد و بوی عنبر آورد.

سر جام ایستادم و خیره تو چشماش گفتم : منظور ؟

_منظوری نبود خانوم . از دیدنتون خوشحال شدیم.

سری تکون دادم و گفتم : وظیفه‌تونه که خوشحال بشید.

سروش که حسابی حالش گرفته شده بود و گفت : هیچ خوبی به این خانوما نیومده.

باز دوباره با پر رویی گفتم : چیه کسی مجبورت کرده خوبی کنی ؟

بحثمون داشت بالا میگرفت که کیان گفت : خانوم نوایی شما به بزرگواریه خودتون ایشون و ببخشید . حالا این بچه یه خریدی کرده.

سروش با غیض گفت : هوی کیان خر خودتی . اگه هر کس دیگه جای تو بود حالشو میگرفتم.

کیان هم با خنده اخمی کرد و گفت : بیشیم بینیم بابا.

از دستشون عصبی شدم و با صدای بلند گفتم : بسه دیگه.

بعدش سر جام نشستم که نیکا گفت : ایول دختر مگه تو حریف این عتیقه ها بشی.

_لیاقت ندارن باهاشون دهن به دهن بشی.

نیکا لبخندی حاکی از خجالت زد و گفت : ترگل یه چیزی بگم مسخره ام نمیکنی ؟

_چی ؟

_آخر این هفته عقد کنومه.

با تعجب گفتم : چی ؟ راست میگی ؟

_اوهوم.

خندیدم و گفتم : آفرین . تبریک میگم حالا کی هست ؟

_همون میلاد پسر خاله ام.

با گفتن میلاد ذهنم کشیده شد سمت میلاد پسر عموی خودمم ولی چیزی نگفتم . چه وجه تشابهی .

_خوش بخت بشی عزیزم . من که دعوت نیستم . نه ؟

_وا دیوونه من اگه تو رو دعوت نکنم پس میخوام بقال سر خیابون رو دعوت کنم ؟

خندیدم و گفتم : مرسی عزیزم.

روز عقد کنون نیکا قرار بود همراه ترانه برم . وقتی وارد خونه ی نیکا اینا شدیم سرمو که چرخوندم با دیدن کلی از بچه های دانشگاه بهت زده شدم . با خونواده نیکا سلام و احوالپرسی کردیم و یه گوشه ای نشستیم . ترانه توی گوشم گفت : چه خبره اینجا . حالا که این همه خرج کردن یهو عروسی میگرفتن .

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : لابد آمادگیشو نداشتن .

_لابد.

نیکا که حسابی خوشگل کرده بود به همراه شوهرش اومد سمت ما که من هم به احترامشون بلند شدم . نیکا لبخندی زد و گفت : بلا خواهر به این نازی داشتی قایمش کرده بودی ؟

شاید بزرگترین دلیلش حضور کیان در اون جمع بود . تا آخر مهمونی منو ترانه از کنار هم جم نخوردیم و موقعی که برای خداحافظی رفته بودم پیش نیکا ، نیکا اخمی کرد و گفت : خیلی بدی ترگل ، حالا که واسه جشن من نرقصیدی منم واسه تو نمیرقصم .

صورتشو بوسیدمو گفتم : قربونت برم این چه حرفیه ؟ باور کن من امشب رو فرم نیستم وگرنه حتما به خاطر تو میرقصیدم عزیزم .

خندید و گفت : شوخی کردم دختر خوب .

_به ره حال آرزو میکنم خوشبخت بشی .

بعد رو کردم به شوهرش و گفتم : آقا میلاد خوشبخت باشید . با اجازه .

میلاد هم تشکری کرد و گفت : لطف کردید تشریف آوردید . ممنونم .

یه روز که ماشین نبرده بودم دانشگاه موقع برگشتن متوجه شدم که رضا دم دانشگاه منتظرمه . نسترن هم باهاش بود . با دیدنشون لبخند زدم و شوار شدم که رضا لپم و کشید و گفت : بیمعرفت اینجوری هی به من میگی داداش . داداش ظاهری دیگه؟! نامرد یه سراغی از ما نمیگیری ؟ کم پیدایی .

خوشحال بودم که رضا همون رضای سابق شده . لبخند زدم و گفتم : شرمنده این چند وقته حسابی درگیر دانشگاه بودم . خاله و شوهر خاله چطورن ؟ سری به ما نمیزنن ؟

نسترن گفت : چرا اتفاقا الان خونه شمان . ما هم که فهمیدیم تو ماشین نبردی گفتیم بیاییم سراغت .

_دلم واسه خاله تنگ شده . بدو زود برو رضا که برسیم.

رضا دستشو گذاشت روی چشمش و گفت : ای به چشم.

_چشمت بی بلا.

با دیدن خاله خودمو توی بغلش انداختم و گفتم : وای خاله خوشگلم دلم برات یه ذره شده بود.

خاله خندید و گفت : شیطون بلا دل منم برای تو تنگ شده بود . تو که نمایی یه سری به خاله ات بزنی.

آقای صداقت شوهرخاله ام گفت : خانوم ترگل جان درس و دانشگاه دارن بیکار که نیستن صبح تا شب دور خاله اشون باشن.

با شیطنت خندیدم و گفتم : عمو جون من که میدونم اینطوری میگی که من خونتون نیام.

آشوه خاله ام خندید و گفت : ای بلا نگیری دختر . تو هم مثل بچه های خودمی . آرزو میکنم همیشه خونه ما باشی.

خندیدم و گفتم : مرسی عمو جون .

لباسمو عوض کردم و خواستم برم پایین پیش بقیه که گوشیم زنگ خورد . کیان بود پس اهمیتی ندادم و جوابشو ندادم .
گوشی رو انداختم روی تخت و برگشتم پایین . خلاصه کلی با رضا و نسترن سر به سر هم گذاشتیم و آخر شب هم قرار شد نسترن پیش من بمونه . شب که با هم میرفتیم اتاق من ، گفتم : نسترن جون خیلی وقته با هم درد و دل نکردیم .
میدونستی؟

_آره عزیزم منم واسه همین امشب اینجا موندم.

گوشی رو که از روی تخت برداشتم متوجه شدم که کیان چندین بار زنگ زده و چون جوابی ندادم اس ام اس داده بود :
خانوم نوایی لج و لجبازی رو کنار بزار . من یه کار درسی باهات دارم لطفا با من تماس بگیر .

نسترن گفت : این کیه ؟

_برات تعریف میکنم . چند دقیقه صبر کن .

شماره کیان رو گرفتم که با اولین بوق برداشت . _ الو .

_ الو . سلام آقای کیانی . مثل اینکه کار مهمی داشتید ؟

_بله . بعد از رفتن شما استاد سهیلی با من و چند تای دیگه از بچه ها درمورد یه تحقیق درباره مصالح ساختمانی صحبت کردن و خواستن که تو این زمینه با هم همکاری کنیم و تحقیق شایسته ای رو تحویل بدیم .

_خب؟

_خب اینکه از ما خواستن با شما هم درمیان بزاریم .

خیلی خونسرد گفتم : و اگه من نخوام با گروه شما همکاری کنم؟

مکشی کرد و گفت : این به ربطی نداره منتها استاد گفتن که حضور این اسامی برای این تحقیق ضروریه وگرنه از نمره میان ترم خبری نیست . دیگه چی؟

آهی کشیدم و گفتم : خب اگه اینجوریه من مجبورم تحمل کنم . خب فردا توی دانشگاه بیشتر با گروه صحبت میکنیم .
کاری ندارید ؟ شب بخیر .

خواستم قطع کنم که یهو گفت : قطع نکن.

بله ؟

کمی سکوت کرد و بعد گفت : نمیخواهی تمومش کنی ؟

چیه ؟

هیچی . شب به خیر خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و همونطور به فکر فرو رفته بودم که نسترن زد به بازمو گفت : هی بچه تو چت شده ؟ با کی حرف

میزدی اونم انقدر خشن ؟

برای نسترن تعریف کردم . از عشقم گفتم . از کیان گفتم . از غصه هام و دردکشیدنام گفتم و دوباره اشک ریختم .

نسترن منو دلداری میداد و میگفت : چرا خودتو ناراحت میکنی ؟ مگه یه پسر انقدر ارزششو داره که تو چشمای نازت رو

به خاطرش بارونی میکنی ؟ قربونت برم هرکی یه سرنوشتی داره تازه بین تو و کیان هم که چیز خاصی نبوده.

نمیدونم نسترن ، این چند وقته انقدر سرمو با درس و دانشگاه گرم کردم که کم دارم خودمو هم فراموش میکنم .

چرا انقدر عاشق شدن دردناکه نسترن ؟

آهی کشید و گفت : آره دردناکه چون آدمو کور میکنه . عقل آدمو میبره.

میون گریه خندیدم و گفتم : چیه انگار تو با تجربه تری ؟

_ نه گلم من هنوز عاشق نشدم ولی ازش میترسم.

صبح توی دانشگاه با دیدن کیان و چند نفر دیگه از بچه ها به طرفشون رفتمو بعد از سلام و علیک گفتم : آقای کیانی من اومدم که در مورد این تحقیق به من بگید چیکار باید بکنم ؟

کیان خیلی سرد و بی اعتنا گفت : سرگروهی این گروه با آقای سعید قربانیه ؟ چرا از من میپرسید ؟

با کینه نگاهی بهش کردم و گفتم : شما که انقدر چیز بلدید خب شماره منو میداد به آقای قربانی که خودش باهام تماس بگیره.

با خشم نگاهی بهم کرد و گفت : آره من متوجه نبودم.

_ پس از این به بعد حواستون رو جمع کنید.

اینو گفتم و ازش دور شدم که نیکا جلوی روم سبز شد و گفت : چیه دختر ؟ باز که عصبی میزنی ؟

_ من که نمیخوام عصبی باشم عصبیم میکنن.

بعد با خنده گفتم : خب عروس خانوم کو شوهرت ؟

_ امروز کلاس نداره.

با نیکا رفتیم پیش سعید قربانی . دستپاچه شده بودم و خیلی سعی کردم مثلا با آرامش باهاش صحبت کنم . لبخندی زدم و بعد از سلام کردن ازش خواستم درمورد این تحقیق برام توضیحاتی بده . لبخندی زد و گفت : ببینید خانوم نوایی چند تا کتاب هست که بین بچه ها تقسیم میکنیم که باید مطالعه کنیم و نکاتی رو برداشت کنیم و بعد از اون باید از

چند تا مهندس خبره هم سوالاتی پرسیم که این کارو هم هر کس جداگانه انجام میده . بعد از اون اطلاعات به دست اومده رو جمع و جور میکنیم و میدیم دست استاد دیگه.

خندیدم و گفتم : یه ذره سخته.

_خب اگه مشکلی داشتید حتما با خودم تماس بگیرید.

بعد شمارشو روی کاغذی نوشت و به من داد و بعد با لبخند و البته خجالت گفت : میتونم شماره شما رو داشته باشم ؟

_بله حتما.

شماره رو براش نوشتم و خواستم برم که گفت : چند لحظه میمونید ؟

نیکا با تعجب نگاهی به من کرد و بعد با نگاه سعید قربانی فهمید که باید ما رو تنها بزاره . نیکا که رفت سعید گفت : خانوم نوایی من هنوزم روی حرفم هستم . شما نمیخوایید به من یه جواب قطعی بدید.

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و گفتم : متاسفم من قصد ازدواج ندارم.

_نمیخوایید بیشتر فکر کنید ؟

_شرمنده آقای قربانی نمیتونم قبول کنم . امیدوارم درک کنید.

_درک نمیکنم خانوم . آخه شما یه دلیل باید برای من بیارید که قانع بشم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد خیلی سخت تونستم بگم : آقای قربانی من کس دیگه ای رو دوست دارم.

تحقیقی که استاد سهیلی به ما محول کرده بود باعث میشد اغلب توی دانشگاه با کیان و البته با قربانی رو بهر و بشم و به همین خاطر سعی میکردم کار خودم رو خیلی سریع انجام بدم و دیگه کاری بهشون نداشتم باشم . با مهندسینی که پدرم آشنا بود تونستم مصاحبه هایی داشته باشم و چندین کتاب رو هم مطالعه کردم و در عرض یک هفته تمام اطلاعاتی رو که جمع آوری کرده بودم در اختیار قربانی که سرگروه بود قرار دادم و اینجوری شد که کمتر میدیدمشون.

به روز غروب که خسته از کتابخونه برمیگشتم خونه تا در ورودی ساختمون رو باز کردم بادکنک بود و کاغذ رنگی که روی سرم ریخته شد و جیغ تولد مبارک که بر سرم هوار شد . همه فامیل ریخته بودن اونجا . انقدر خوشحال شدم که تمام خستگی از تنم پر کشید . ولی به اعتراض به مامانم گفتم : مامان نمیشد از قبل بهم میگفتید که بتونم حاضر بشم ؟ اینجوری که زشته.

_نه عزیزم اتفاقا اینجوری قشنگترم هست . الان هم کاری نداره میری بالا یکی از همون لباس خوشگلانو میپوشی و دستی هم به سر و روت میکشی میایی پیش مهمونا.

وقتی برگشتم پایین دیدم کیان و خانواده اش هم تازه اومدن و دارن با بقیه سلام و احوالپرسی میکنن . ناچار نزدیکتر رفتم و منم سلامی کردم . شهلا خانوم صورتم و بوسید و گفت : تولدت مبارک عزیزم . صد سال به این سالها.

_مرسی . زیر سایه شما.

آقای کیانی هم با لبخندی گفت : منم تبریک میگم دخترم.

_تشکر.

هرکدوم جایی نشسته بودن که کیان روبه روم ایستاد و گفت : ترگل خانوم منم جز همین خوادام ها.

توی چشمای شیطونش نگاه کردم و ناخودآگاه خنده بر لبم نشست و گفتم : خوش اومدید آقا کیان.

قیافه با مزه به خودش گرفت و گفت : ای خدا من نمردم خنده این دختر و دیدم.

بعد کمی جدی شد و با لبخند گفت : تولدت مبارک . امیدوارم امشب بهت خوش بگذره و مثل تولد من نشه.

سرمو انداختم پایین و گفتم : مرسی.

همینطور که داشتم با کیان صحبت میکردم میلاد دستمو گرفت و گفت : کجایی دختر عمو . افتخار یه دور رقص میدین ؟

تا خواستم جوابشو بدم کیان گفت : شرمنده آقا میلاد قبلا قولشو به من دادن.

این وسط من متعجب ایستاده بودم که کیان دستمو کشید و برد وسط . همینطور که با هم میرقصیدیم متوجه قیافه

گرفته میلاد شدم که گوشه ای نشسته بودم و با خشم به ما نگاه میکرد ولی من جای دیگری سیر میکردم و این برام

اهمیتی نداشت . کیان کنار گوشم گفت : آشتی؟

از نگاه کردن به چشماش پرهیز کردم و آرام گفتم : آشتی.

خندید و گفت : حالا چرا سرت پایینه ؟

خجالت کشیدم و گفتم : همینجوری.

_حالا که همینجوری پس توی چشمامو نگاه کن و بعد بگو آشتی.

به زحمت توی چشماش نگاه کردم و با صدای لرزانی گفتم : آشتی.

_ آفرین دختر خوب.

کمی بعد ازش پرسیدم : چه خبر از عشقتون ؟

چشماش رنگ غم گرفت و گفت : به نظر میرسه خوبه ولی من هنوز جرئت ندارم از عشقم باهاش بگم .

کمی بعد به خاطر بریدن کیک همه دور میز جمع شده بودن و کیان هم با زرنگی کنار من ایستاده بود . همه تولدت مبارک میخوندن و منتظر بودن من شمع ها رو فوت کنم . تا خواستم شمع ها رو فوت کنم همزمان با من کیان هم شمع ها رو فوت کرد . همه به این حرکت کیان خنده شون گرفت ولی میلاد کاردش میزدی خوش درنمیومد . محسن با لوده گری گفت : ترگل جان پیر شدی دیگه ؟ وقتشه .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : وقتی چی ؟

قیافه جدی به خودش گرفت و گفت : صدای کلنگ قبر به گوش میرسه .

این حرفش خیلی بهم برخورد ، اینو همه فهمیدن ولی من هیچ جوابی بهش ندادم . موقع باز کردن کادوها بود . بابا و مامان هر دوشون سویچ یه ماشین جدیدتر و مدل بالا ترو بهم هدیه دادن . تشکر کردم و بوسیدمشون . ترانه یه دستبند خوشگل بهم هدیه داد . خلاصه هرکس چیزی هدیه میداد . کادوی میلاد و که باز کردم به گردنی زیبا بود که اسم خودم به طرز قشنگی روش حک شده بود . تشکر کردم که میلاد با لحن گرفته ای گفت : قابلتو نداره .

کادوی کیان رو که باز کردم باز هم یه گردنبند بود که اسم خودم روش حک شده بود . خداییش خیلی از مال میلاد زیبا تر بود . کیان آروم توی گوشم گفت : نمیخوای اون سمتشو هم ببینی ؟

وقتی نگاه کردم دیدم اسم خودشم روی اون بود وقتی همه متوجه شدن کیان دستپاچه جواب داد : خب میخواستم همیشه یادش بمونه که من بهش اینو هدیه دادم.

کادوی رضا هم یه لباس زیبا بود . وقتی برای تشکر بهش نگاه کردم چشمکی زد و گفت : بزرگ شدی خواهر کوچولو . مبارکت باشه.

منم با لبخند ازش تشکر کردم.

بعد از اون کادوی محسن رو میخواستم باز کنم . در نهایت تعجبم یه چیز خیلی بلند بود . وقتی بازش کردم دیدم یه عصاست . با عصبانیت و بغض اونو به طرفش پرت کردم و از زدم بیرون . توی حیاط کنار استخر نشسته بودم و اشک میرختم که دستی روس شونه ام قرار گرفت . اهمیتی ندادم که بعد کنارم نشست و فهمیدم محسنه . با لحنی که با همیشه فرق داشت گفت : خواهر من ، عزیز من تو که قبلا جنبه شوخی داشتی.

هیچی نگفتم که گفت : به خدا اون فقط یه شوخی بود . قبول دارم بی مزه بود ولی اون هدیه اصلی تو نبود.

بعد دست کرد توی جیب کتشو یه جعبه کوچیک داد دستمو گفت : تولدت مبارک عزیزم.

اشکامو پاک کردم و با حق هق گریه گفتم : خیلی بدی محسن.

_میدونم حالا نمیخواهی کادوتو باز کنی ؟

یه جفت گوشواره خیلی خوشگل بود که باعث شد لبخند و به لبم بنشونه.

وقتی مهمونا رفتن و من توی اتاقم روی تختم نشسته بودم گردنبندی که کیان بهم داده بود رو دستم گرفته بودم و بهش

نگاه میکردم . نمیدونستم گردنبد کیان رو گردنم بندازم یا میلادو ولی بالاخره راضی شدم مال کیان رو بندازم گردنم کیان با این کارش منو عاشق تر از پیش کرده بود

روز جمعه بود و توی رختخوابم بودم که برام اس ام اس اومد . با بیحالی گوشی رو برداشتم و نگاه کردم . کیان بود که نوشته بود : سلام صبح به خیر. بیکاری؟

با چشمای خواب آلود جواب دادم : سلام . تازه بیدار شدم . چطور؟

اینو که فرستادم زنگ زد . _ الو؟!!!

با صدای شادش گفت : سلام به روی نشستت.

_ اه . بی مزه .

خندید و گفت : خوبی خوشمزه ؟

منم خندیدم و گفتم : خوبم . کاری داشتی؟

_ آره میخوام برم کوه باهام میایی؟

_ الان که دیره باید زودتر میرفتی .

_ چی چی زوده ؟ ساعت ۶ صبحه .

با تعجب نگاهی به ساعت کنار تختم انداختم و متوجه شدم من اشتباه می‌کردم . کیان گفت : چی شد پس؟

_هیچی نمیدونم چرا فکر می‌کردم ساعت از ۱۰ هم گذشته.

با حالتی مسخره گفت : ای خانوم !!! بسوزه پدر عاشقی که واسه هیچکس هواس نمیداره.

با حرص از جام بلند شدم و گفتم : دیدی میگم بیمزه ای قبول نمیکنی!!؟

_باشه حالا خانم خوشمزه با من میایی؟

_تنهایی؟

_تنها که نه ! بچه هامو هم با خودم میارم.

با تعجب گفتم : بچه هات؟

خندید و گفت : خانوم خوشمزه من کی رو دارم که با خودم بیارم؟ حالا میایی؟ دیر میشه ها.

_باشه میام.

_میام دنبالت . زود آماده شو.

سریع رفتم پایین و به مامان اطلاع دادم که قراره با کیان بریم کوه . مامان گفت : عزیز من خب چرا دیشب بهت نگفته

که بتونی یه غذایی آماده کنی؟

_نمیدونم لابد یهویی تصمیم گرفته.

بعد رو به ترانه گفت : ترانه جون تو نیایی ؟

_نه عزیزم ، یه سری از کارهام رو با خودم آوردم خونه باید امروز تمومشون کنم.

_هرطور راحتی.

وقتی با کیان از کوه بالا میرفتیم هر دو ساکت بودیم . هوای عالی اونجا هر آدمی رو سر ذوق می آورد ولی ما توی حال و

هوای خودمون بودیم . تا اینکه کیان گفت : چرا ساکتی ؟

_به همون دلیل که تو ساکتی.

سرشو تکون داد و گفت : پس مثل من داشتنی فکر میکردی ؟

_آره.

_به چی فکر میکردی ؟

نفس عمیقی کشیدم و ضمن اینکه هوای مطلوب رو توی ریه هام میکشیدم گفتم : به این هوای خوب.

لبخندی زد و گفت : ولی من داشتم فکر میکردم که چطوری حرف بزنم.

منم باهاش شوخی کردم و گفتم : خب با زبونت حرف بزن اینکه کاری نداره.

_عجب بلایی هستی تو .

در جوابش فقط لبخندی زدم . خلاصه یه مقداری که پیش رفتیم دیگه نشستیم و تنقلاتی که کیان وسط راه خریده بود رو میخوردیم و باز هم همون سکوت ادامه داشت که من گفتم : چرا ما همش سکوت میکنم ؟

کیان دست از خوردن کشید و گفت : خب من حرف میزنم.

نگاهشو توی نگاهم ریخت و گفت : میخوام برات حرف بزنم فقط امیدوارم از این بالا پرتم نکنی پایین .

هیچی نگفتم که دوباره گفت : روز اول دانشگاه وقتی اون برخوردا بینمون پیش اومد و تو هم حسابی حاضر جوابی کردی ازت بدم اومد دلم میخواست ازت انتقام بگیرم . اون روزی هم که پاتو جلوی پام کشیدی و باعث شدی زمین بخورم این حس درون وجودم شدت گرفت و به خاطر همین میخواستم از در دوستی باهات وارد بشم تا یه جوری بهت ضربه بزنم . من آدم کینه ای نبودم و نیستم ولی این حس رو فقط در مقابل تو داشتم ولی خب تو به هر حال از من بدتر بودی و روی خوش نشون نمیدادی . اون روزی که بردمت بیمارستان حس کردم بهترین موقعیت واسه انتقام گرفتنه ولی امون از اون روزی که چشمتو گریون دیدم . همون روزی که با پسر خاله ات اومدی دانشگاه ، اشکات بدجوری کینه قلبمو پاک کرد وقت باهم رفتیم شهر بازی و تو بازومو گرفتی قلبم با شدت بیشتری میتپید ، حس میکردم تنها مالک تو منم . راستی چه خبر از اون عروسکی که توی شهر بازی بهت دادم ؟

لبخندی زدم و گفتم : گوشه اتاقمه .

_هنوزم با دیدنش یاد من میکنی ؟

_گاهی .

لبخند غمگینی زد و دوباره ادامه داد : وقتی فهمیدم دوستای خانوادگی هستیم از شوق میخواستم پرواز کنم . ترگل وقتی به خاطر یه پسر دیگه قرار تو با من بهم زدی قلبم از تو سینه ام داشت در می اومد . ترگل من بعدها حس کردم که تو نسبت به من احساسی داری واسه همسن شب تولدم تصمیم گرفتم بهت یه دستی بزنم که کاش هیچوقت نمیزدم . یادته قبلش با سعید قربانی صحبت کرده بودی ؟ اونم ازت خواستگاری کرد ؟

با سر تایید کردم که با خنده ی تلخی گفت : عجب آدمی هستی ؟ چرا این همه خواستگار داری ؟

چیزی نگفتم که دیدم چشماش رنگ عشق گرفت و خیلی گرم و پر استرس گفت : از همه اینا بگذر . من دوستت دارم ترگل . من عاشقتم میخوام تو رو برای خودم داشته باشم . فقط خودم.

گر گرفتم . فقط خیره و منگ توی صورتش نگاه میکردم که گرمی دستاش رو روی دستام حس کردم و به خودم اومدم که گفت : ترگلم نمیخوای جواب عشقم منو بدی ؟ تو منو دوست داری مگه نه ؟

اشکام سرازیر شد که قطره اشکی هم از چشم کیان افتاد و گفت : گریه نکن ترگلم ، قلب کیان طاقت نمیاره.

با این حرفش شدت گریه ام بیشتر شد و گفتم : منم دوستت دارم کیان.

قهقه ای زد و گفت : پس چرا گریه میکنی گلم ؟

منم در میون گریه خندیدم و گفتم : من امروز ترانه رو هم دعوت کردم که باهامون بیاد ، میدونی اگه میومد نمیتونستی حرفاتو بزنی ؟

فشاری به دستام وارد کرد و گفت : اگه با خودت میاوردیش اونوقت از بالای همین کوه پرتت میکردم پایین.

دوباره نگاهش رنگ عشق گرفت و گفت : خب عشق من اجازه می‌ده با خانواده ام پیام خواستگاریش ؟

خجالت کشیدم و با شرم گفتم : حرفی ندارم.

_فدای حرف زدنت بشه کیان.

آخر هفته بعد پدر و مادر کیان برای خواستگاری اومدن ولی بابا بدون اینکه نظر منو بپرسه گفت که دو روز دیگه بهشون

جواب میدیم . کیان با چشم‌هایی پر از غم از من جواب این رفتار بابا رو میخواست ولی من نمیدونستم چی باید بگم .

وقتی که از خونه ما رفتن بابا همه رو دور هم جمع کرد و گفت : لابد می‌خوایید بدونید چرا سر خود این حرفو زدم ؟

مامان گفت : خب بگو بدونیم.

بابا هم گفت : دختر بزرگم هنوز مجرده من چطور میتونم دختر کوچیکم رو شوهر بدم ؟

با این حرف بابا کوهی از غصه روی دلم نشست و با اشک به اتاقم پناه بردم . یکی دوساعتی گذشته بود . دمر روی تخت

افتاده بودم و اشک میریختم . حتی جواب تلفن های کیان رو هم نمیدادم . تا اینکه صدای در اتاق اومد و بعدش دستای

گرم بابا که سرمو نوازش میکرد . بابا با مهربونی گفت : ترگل بابا نمی‌خوای پاشی با من حرف بزنی ؟

سرمو بلند کردم ولی چیزی نگفتم که بابا پرسید : کیان باهات حرف زده بود ؟

با بغض گفتم : بله بابا.

_تو چی بهش گفتی ؟

بازم سکوت کردم که گفت : دوستش داری ؟

خجالت میکشیدم که به پدرم بگم پسری رو دوست دارم . بابا بوسه ای بر پیشونیم زد و گفت : من مخالف خوشبختی تو نیستم ولی خب هرچیزی رسم و رسومی داره . اما خواهرت از حرفم ناراحت شده و میگه از به خاطر اون تو اذیت بشی هرگز ازدواج نمیکنه هرچند خواهرت هم سنی نداره این تویی که زود میخوایی ازدواج کنی . حالا هم ناراحت نباش من خودم با کیانی صحبت میکنم و میگم که پسرش و پسندیدیم . خوبه ؟

دستامو دور گردن بابا حلقه کردم و گفتم : دوستت دارم بابا.

به سرعت همه چیز اتفاق افتاد . وقتی به خودم اومدم که رو به روی کیان جلوی در آرایشگاه ایستاده بودم . کیان دقایقی بود که همونطور خیره بهم نگاه میکرد و هیچی نمیگفت تا اینکه به بازوش زدم و گفتم : کجایی کیان ؟

به آرومی گفت : پیش تو.

_اگه پیش منی عجله کن بریم مهمونا منتظرن.

لبخندی به روم پاشید و گفت : وقتی تو رو داشته باشم آسمونم ماه نمیخواد چون تو خودت ماه شب چارده ای . خیلی خوشگل شدی ترگل.

ناز کردم و گفتم : خوشگل بودم آقا.

_منظورم اینه که خوشگل تر شدی.

منم سرتاپاشو برانداز کردم . توی اون کت و شلوار مشکی و خوش دوختش خیلی افسانه ای شده بود . با عشق بهش نگاه کردم و گفتم : تو هم خیلی رویایی شدی حس میکنم توی خوابمی.

دستم گرفت و گفتم: بریم فدات شم بیدار بیداری.

وقتی رسیدیم خونه صدای کل و نقل پاشیدن مادر و خانوم کیانی از مون استقبال شد و بعد هم کنار هم سر سفره ی عقد نشستیم . باورم نمیشد به این زودی دارم به عشقم میرسم . وقتی عاقد برای سومین بار خطبه عقد رو جاری میکرد من توی دلم هزار تا اضطراب افتاده بود که نکنه این عشق خیلی زود از بین بره . تا اینکه با صدای مادرم که توی گوشم گفت : ترگل چت شده ؟ نمیخواهی بله رو بگی ؟) به خودم اومدم و نگاهی به چهره مظرب انداختم و جز معصومیت و صداقت چیزی ندیدم و بعد با آرامش گفتم : با اجازه پدر و مادرم بله .

اون لحظه کیان نفسشو بیرون داد و گفتم : ترگل داشتی سگته ام میدادی .

کیان هم بله رو گفت و خلاصه ما به عقد هم در اومدیم . تا آخرای شب همه رقص و پایکوبی میکردن . میلاد نیومده بود ولی نامه ای برام نوشته بود بدین مضمون : «سلام دختر عموی خوبم . تو مقصر نبودی مقصر من بودم که عاشق تو شدم . میدونستم تو هم عاشقی ولی نمیخواستم قبول کنم . امشب همه چیز برای من به پایان میرسه ولی بزرگترین آرزوی من خوشبختیه توئه . برام دعا کن . منم برای خوشبختیت دعا میکنم . و البته بهت تبریک میگم .

کسی که قابلمش ندونستی : میلاد»

کیان هم که اشت نامه رو میخوند وقتی ناراحتی منو دید با اخم گفت : چیه ترگل؟ قراره شبمون خراب بشه ؟

لبخندی بهش زدمو گفتم : من از اولش هم فقط تو رو میخواستم . من به میلاد گفته بودم که نمیتونم باهش ازدواج کنم ولی در هر صورت براش دعا میکنم خوشبخت بشه .

کیان هم خندید و دستمو کشید برد میون جمعیت برای رقص . در حین رقص کیان پیشونیمو بوسید و گفت : ترگلم چی میشد همین امشب میرفتیم سر خونه و زندگیمون؟

گردنبندی که شب تولدم بهم دادی هم بهترین بود.

کیان دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت : اون تابلویی که واسه تولدم دادی زدم به دیوار اتاقم روبه روی تختم . اون بهترین هدیه ای بود که گرفتم . شب تولدم که با قهر از خونمون رفتی تا روز های بعدش با نگاه کردن به اون ساعتها اشک میریختم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : تو و گریه ؟

_چیه باور نمیکنی یه مرد گریه کن ؟

_نه قضیه این نیست . من همیشه فکر میکنم تو فقط بلدی بخندی.

منو بلند کرد و همینطور که توی بغلش بودم بوسه ای روی لبم گذاشت و گفت : خب از الان تا هروقت که با توام میخندم .

من که به خاطر بوسه ی ناگهانیش خجالت کشیده و سرم پایین بود گفتم : دلم میخواد همیشه بخندی.

کیان هم خندید و گفت : چیه حالا چرا خجالت میکشی ؟ سرتو بالا بگیر ببینم.

سرمو آرام بالا آوردم که کیان بوسه ای طولانی تر روی لبم گذاشت و گفت : دلم نمیخواد از من خجالت بکشی.

منم برای اینکه جو تغییر کنه گفتم : کیان من خیلی خوابم میاد.

منو روی تختم نشوند و گفت : بخواب عزیزم منم دیگه باید برم .

پیشونیمو بوسید و خداحافظی کرد و رفت

صبح که از خواب بیدار شدم کیان رو دیدم که پایین تخت روی زمین نشسته و داره منو نگاه میکنه . یه لحظه خوشحال شدم ولی وقتی به خودم اومدم که با چه سر و وضعی هستم دلم میخواست بیخ بکشم . دوباره خودمو به خواب زدم که کیان فهمید و با شوخی سر و صدا از ام بلندم کرد و گفت : پاشو خوشتیپ لازم نیست خجالت بکشی چون دانشگاه دیر میشه.

بعد همونجوری منو انداخت توی دستشویی . دست و صورتمو شستم و بعد از عوض کردن لباسهام رفتم پایین . میز صبحانه چیده شده بود و کیان هم به همراه مامان نشسته بود پشت میز . کنار کیان نشستم و کیان هم مثل مادری برام لقمه میگرفت و دهنم میذاشت . مامان هم مدام به این کار کیان میخندید و میگفت لوسش میکنی . خلاصه با همدیگه رفتیم دانشگاه . کیان سر راهش شیرینی گرفت که صدای بچه ها در نیاد . با ورودمون به دانشگاه همه ی بچه ها دورمون جمع شده بودن . سعید قربانی سرشو انداخت پایین و با صدای لرزانی گفت : بهتون تبریک میگم.

کیان هم قبل از اینکه من چیزی بگم گفت : ممنون سعید جان لطف داری.

تا شروع شدن کلاس بچه ها مدام سربه سرمون میذاشتن و بساط شوخی و خنده به راه بود . نیکا هم گفت : دیدی گفتم آخرش قسمت تو با همین آقا کیانه.

_آره حق با تو بود ولی من اون روزا انقدر از دستش عصبانی بودم و متنفر بودم که نمیتونستم این حرفو قبول کنم.

بعد از دانشگاه با کیان رفته بودیم بیرون . کیان رانندگی میکرد و حرف میزد . میدونی ترگل از دیشب انگار توی رویا به سر میبرم . باور نمیکردم انقدر زود به تو برسم . همش استرس دارم میگم نکنه همین قدر زود که به هم رسیدیم بخوایم همین قدر هم زود از هم جدا بشیم . ترگل من طاقتشو ندارم.

از حرفش دلم گرفت و با بغض گفتم: کیان این حرفا چیه میزنی؟ چرا اول کاری میخوایی دلمو بلرزونی؟ خب منم طاقت جدایی ندارم.

کیان ماشینو گوشه ای نگه داشت. دستمو توی دستش گرفت و خودش با بغض گفت: نبینم عزیز دلم صداس بلرزه.

اینو که اشکام سرازیر شد. کیان عصبی روی فرمون کوبید و چند لحظه ای روشو از من برگردوند و بعد که برگشت طرفم چشماش خیس گریه بود. با این حال اشکای منو پاک کرد و گفت: فدای اون چشمای بارونیت بشم نمیخوام دیگه این شکلی ببینمت. اصلا بیا از چیزای خوب بگیریم. بخند ترگلم تا راه بیفتیم بریم یه جای خوب.

همینطور به کیان خیره شده بودم و خنده روی لبم نمیومد که کیان خودش خندید و گفت: میدونم خوشگلم حالا چرا اینطوری نگام میکنی؟

اینو که گفت موهاشو کشیدم و با حرص گفتم: خیلی هم زشتی بدجنس و پررو.

کیان قهقهه میزد و میگفت: وای خدا به دادم برسه با این زنی که گرفتم همین اول کاری داره کچلم میکنه.

چند دقیقه بعد کیان کنار مافی شاپی پارک کرد و باهم رفتیم تو. بعد از این که هر دو کافینگلاسه خوردیم و کلی سر به سر هم گذاشتیم به سینما رفتیم. یه فیلم عاشقانه دردناک بود که آخرش پسره مرد. وقتی فیلم تموم شد سریع صورتخیس از اشکم روپاک کردم که کیان متوجه نشه گریه کردم. کیان هم یه مقدار تو خودش بود ولی نگاه تیز بینش متوجه شد که من گریه کردم. اخم کرد و گفت: ترگلم مگه بهت نگفتم دوست ندارم گریه کنی؟

_معذرت میخوام دست خودم نبود.

لبخندی به روم زد و گفت: حالا اگه گفتم چی میچسبه؟

_چی؟

چشمکی زد و گفت : همون جایی که به عروسک گیرت اومد.

با ذوق گفتم : شهر بازی.

نزدیکای ساعت ۸ شب بود . کلی توی شهر بازی بازی کردیم و خندیدیم درست مثل بچه های کوچیک . آخر شب خسته و کوفته منو رسوند خونه و خودش رفت . انقدر ایستادم تا ماشینش از توی کوچه ناپدید شد . دلم بیشتر از همیشه براش تنگ شد .

ساعت نزدیکای سه صبح بامداد بود که صدای زنگ تلفن توی خونه پیچید و من از جا پریدم . بابا از پایین تلفن رو برداشته بود . منم روی پله ها ایستاده بودم و به بابا نگاه میکردم که داشت صحبت میکرد . گوشی تو دستش شل شد و خیلی آرام گفت : خودمونو میرسونیم نگران نباش خدا بزرگه.

ترانه هم پشت سر من ایستاده بود . مامان کنار بابا بود. بابا ساکت بود و به من نگاه میکرد . با نگرانی گفتم : چی شه بابا ؟ بابا با صدایی خفه گفت : کیان....

سریع خودمو به بابا رسوندم و گفتم : چی شده بابا ؟ تروخدا به من بگو . کیان چی ؟

بالاخره به سختی گفت : کیان تصادف کرده . توی کماست.

آسمون روی سرم هوار شد . نمیتونستم نفس بکشم . ما دیروز عقد کرده بودیم . انگار میدونست که قراره چه بلایی سرش بیاد که امروز و برام پر از خاطره رم زد . خدایا من بدون کیان نمیتونم نفس بکشم . خدایا کمکمون کن . ضجه

میزدم و اسم کیان رو داد میکشیدم . بابا و مامان از جا بلندم کردن و بابا گفت : آروم باش دخترم فعلا که نفس میکشه . توکلت به خدا باشه . حالا برو آماده شو بریم بیمارستان .

وقتی رسیدیم بیمارستان فهمیدم بعد از اینکه منو رسونده خونه توی راه تصادف کرده و وقتی دیر وقت میشه و کیان خونه نمیره باباش به بابام زنگ میزنه و وقتی میفهمه خونه ما نیست چند تا بیمارستان و میگرده و پیداش میکنه . کیان رو عمل کرده بودن ولی دکترش میگفت معلوم نیست که کی به هوش بیاد یا شاید اصلا به هوش نیاد و احتمال این یکی بیشتر بود . وقتی از پشت شیشه دیدمش دلم ریش شد و دیگه هیچی نفهمیدم . فقط وقتی به خودم اومدم که منم روی تخت بیمارستان بودم و سرمی بهم وصل بود . مادرم کنارم نشسته بود و دستم توی دستش بود . _ بیدار شدی عزیزم ؟

فقط تونستم بگم : کیان .

اشک از چشم مامان سرازیر شد و گفت : انشاءالله حالش خوب میشه . همه ما براش دعا میکنیم .

روزها و شب های من توی بیمارستان میگذشت . کارم شده بود گریه و زاری و دعا . کیان هیچ نشونه ای از حیات رو نداشت . کیان لاغر و پژمرده شده بود و زیر اون همه دستگاہ موجود بی پناهی به نظر میرسید .

یک ماهی بود کیان من داشت با مرگ میجنگید و هیچ نشونه امیدوار کننده ای نداشت . توی این مدت یکی از مهندسین شرکت بابا به اسم مهندس بهنام شکور از ترانه خواستگاری کرده بود . از ترانه معلوم بود که بی میل نیست ولی به خاطر شرایط کیان سکوت کرده بود . یه روز که برای عیادت کیان اومده بود بیمارستان ازش خواستم که بریم توی محوطه بیمارستان کمی باهم حرف بزنیم . روی نیمکتی نشسته بودیم . دستشو گرفتم و گفتم : ترانه جون ؟

_جانم .

_ تو مهندس شکور و دوست داری مگه نه ؟

چیزی نگفت . گونه اش رو بوسیدم و گفتم : به خاطر من و کیان به خودت سخت نگیر . مطمئن باش پدر و مادر کیان هم ناراحت نمیشن .

ترانه آروم گفت : گاهی احساس میکنم تو از من بزرگتری ترگل .

لبخندی بیجان زدم و گفتم : اینطورام نیست . به خواستگارت بله رو بگو و برای کیان هم دعا کن .

همدیگه رو بغل کردیم و اشک ریزان صورت همدیگه رو بوسیدیم .

چند روز بعد یه نامزدی ساده گرفتن و قرار شد یه مدتی دست نگره دارن . شب نامزدی ترانه من به اصرار بابا به بیمارستان نرفتم و خونه موندم . شب مامان کنارم بود . سرم توی بغل مامانم بود که خوابم برد . خواب گنگی دیدم ولی وحشت کردم و با صورتی خیس از عرق از خواب پریدم . صدای رعد و برق تو آسمون پیچیده بود و بارون شدیدی میومد . مامان با هراس بیدار شد و گفت : چی شده ترگلم؟

با ناله گفتم : خواب دیدم .

صورتتم و نوازش کرد و گفت : خواب چی ؟

اشک ریزون و میون هق هق گریه گفتم : کیان دستمو گرفته بود ولی دستاش سرد بود ناگهان دستمو ول کرد . مامان حتی یه لبخند هم روی لبش نبود .

_به دلت بد راه نده عزیزم . چیزی نیست .

_میخوام برم بیمارستان باید ببینمش . باهش حرف دارم مامان .

مامان که دید حال خوب نیست بابا رو خبر کرد و منو رسوند بیمارستان . با التماس و زاری پرستار رو راضی کردم که اجازه بده چند دقیقه ای رو کنار تختش باشم . کنارش نشستم و آروم دستش و گرفتم و گفتم : بی انصاف حالا دست منو ول میکنی ولی من نمیذارم . من دستتو محکم تر میگیرم . کیان به من رحم کن ، به عشقمون رحم کن . کیان تو رو به عشق بینمون قسمت میدم چشمتو باز کن . بسه مگه یه آدم چقدر میخوابه؟! قربونت برم دلم واسه شنیدن صدات تنگ شده . کیان این روزا یه چشمم به این دره یه چشمم به دعا خوندن . کیان ، عزیز دلم به خودت بیا به خدا داغونم کردی . کیان مردم از انتظار . هر روز میان اجازه میخوان که اعضای بدنتو اهدا کنیم ولی من نداشتم چون میدونم خواب تو ابدی نیست . کیان به خاطر ترگل تلاش کن بیدار شی .

ده دقیقه ای گذشته بود و من ساکت همونطور که دستشو گرفته بودم سرمو لبه تختش گذاشته بودم که یهدفعه فشاری به دستم وارد شد . از جا پریدم و التماس کردم : کیان یه بار دیگه خواهش میکنم به من ثابت کن که خیالاتی نشدم .

پرستارا که صدای منو شنیده بودن اومدن توی اتاق و گفتن : خانوم کافیه دیگه بفرمایید بیرون .

با التماس به پرستار نگاه کردم و گفتم : دستشو تکون داد .

_لابد خیالاتی شدی عزیزم .

که همین موقع پرستار دیگری گفت : ببین پلکاش داره میلرزه . انگار داره بهوش میاد .

همونجا سجده شکر به جا آوردم و اشک ریختم . دقایقی بعد کلی دکتر و پرستار بالای سر کیان جمع شده بودن و منو هم از اتاق بیرون کردن . شهلا خانوم و آقای کیانی هم وقتی فهمیدن سریع خودشونو رسوندن بیمارستان . شهلا خانوم مدام اشک میریخت و خدا رو شکر میکرد و آقای کیانی مضطرب توی راهرو قدم میزد و بابا هم سعی داشت آرومش کنه . تا دکتر از اتاق بیرون اومد به سمتش دویدم و گفتم : چی شد دکتر؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت : داره سعی میکنه بیدار شه . امیدتون به خدا باشه به احتمال زیاد تا صبح به هوش میاد

.

توی اون مدت میلاد رو ندیده بودم ولی حس میکردم نفرینم کرده . دلم میخواست ازش بپرسم که در کمال ناباوری دیدم توی راهرو داره میاد سمت ما . این وقت شب میلاد اینجا چیکار داشت !!؟ قبل از اینکه اون بیاد سریع به سمتش رفتم و

بعد از سلام گفتم : تو اینجا چیکار میکنی میلاد ؟

سرشو انداخت پایینو گفت : من همیشه اینجا بودم .

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : بریم بیرون حرف بزنیم ؟

سرشو به نشونه تایید تکون داد . پایین نشسته بودیم که گفتم : میلاد تو منو نفرین کردی آره ؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت : این چه حرفیه ترگل یه عاشق وقتی عاشق واقعیه که همیشه خوشبختیه عشقش رو بخواد حتی اگه با خودش نباشه . ترگل من هرگز نفرینت نکردم برعکس واسه خوشبختیت دعا کردم . این چند وقته مدام اینجا بودم و با دیدن غصه خوردن تو از دور قلبم فشرده میشد . نگرانت بودم واسه همین همش اینجا بودم . تو باید منو ببخشی .

دوباره اشکام سرازیر شد و گفتم : میلاد من توی این یک ماه و نیمه خرد شدم . اگه اینبارم کیان ناامیدمون کنه و به هوش نیاد من میمیرم .

آروم گفتم : خدا نکنه . انشاء... به هوش میاد .

صبح نزدیکای ساعت ۹ بود که بالاخره انتظار پایان گرفت و کیان به هوش اومد . بیتابی میکرد و درد داشت و درست

نمیتونست موقعیت خودش رو تشخیص بده . چند جور دارو و آمپول بهش تزریق کردن و دوباره خوابید تا نزدیکای عصر که بیدار شد . بیحال بود و نمیتونست چیزی بگه فقط یه کلمه رو خیلی سخت میگفت که اونم قابل شنیدن نبود . اجازه نمیدادن ازش زیاد دیدن کنیم . تا اینکه پرستاری از توی اتاق بیرون اومد و گفت : ترگل خانوم ؟

_بله ؟

_تکلمش بهتر شده مثل اینکه تو رو صدا میکنه ، بیتابه . برو ببینش .

با عجله خودمو رسوندم بالای سرش و دستشو گرفتم و گفتم : عزیزم من اینجام . ترگل پیش توئه فدات شم کافیه چشمتو باز کنی .

به سختی چشماشو کمی باز کرد . فشار خفیفی به دستم وارد کرد و خیلی سخت گفت : منو ببخش .

اشکام سرازیر شد و گفتم : ممنونم که زنده موندی .

پیشونیش رو بوسیدم و دقایق کنارش موندم و بعد رفتم . همون شب کیان رو به بخش منتقل کردن . منم رفتم خونه که بتونم فرداش قبراقت برم ملاقت کیان .

فرداش کلی به خودم رسیدم و خوشگل کردم که دل کیان و بیرم . دسه گل خوشگلی هم خریدم و رفتم بیمارستان . همه اونجا جمع بودن . حتی میلاد . محسن بود ، رضا بود . کلا همه فامیل جمع بودن . من با دسته گل وارد اتاق شدم که نگاه کیان روی من ثابت موند . هر دو به هم خیره شده بودیم . نمیدونم چقدر گذشته بود ولی یهوایی کیان اخمی کرد و روشو برگردوند . وجودم یخ کرد . همه تعجب کرده بودن . نزدیک رفتم و گلو گذاشتم روی میز کنارش و گفتم : چیه ؟ چرا رو میگیری ؟

با اخم و ناتوانی خیلی آرام گفت : چرا اومدی دیدنم ؟

جا خوردم . با ناراحتی گفتم : منظورت چیه ؟ نباید میومدم ؟ تازه کلی دلم برات تنگ شده بود نامرد بی انصاف .

_آره نامردم . نامردم . نامردم .

چرا حالا مدام تکرارش میکنی ؟ من شوخی کردم .

کیان بیحال و بیرمق گفت : برو ترگل .

بی اختیار اشک از چشمهام جاری شد و با ناله گفتم : کجا برم ؟

_به جایی که بتونی منو فراموش کنی . دیگه نمیخوام ببینمت ترگل .

عصبانی دسته گل روی زمین کوبیدم و گفتم : خفه شو کیان . تو چه میدونی من این چند وقته چی کشیدم !! آره

نمیدونی چون اگه میدونستی انقدر راحت منو از خودت نمیروندی . تو چت شده ؟ چرا اینکارو میکنی ؟

کیان خیلی جلوی خودش رو گرفت که اشک نریزه و با بغض گفت : متاسفم که عمر عشق ما یک روز بود . ولی دیگه اون

کیانی نیستم که یه روزی عاشق شد و تو هم دوستش داشتی من از امروز تا همیشه باید روی ویلچر بشینم ترگل ،

نمیخوام کنار من بمونی و عذاب بکشی . میفهمی ؟

اشکامو پاک کردم و گفت : حتی اگه خودم بخوام ؟

_اینجوری بهتره . من دیگخ اون مرد کامل نیستم نمیتونم خوشبختت کنم . معذرت میخوام .

با خشم و نفرت نگاهمو توی نگاه کیان ریختم و گفتم : فقط معذرت میخوایی؟ همین؟

پس چی؟

سعی کردم خونسرد باشم و جلوی دیگران نشکنم پس کمی سکوت کردم و بعد از آرامشی تصنعی که به دست آوردم رو کردم به کیان و گفتم : خسته نباشی آقا کیان . ممنون که زنده موندی تا عذابم بدی . باشه منم حاضر نیستم غرورم و زیر پام بزارم به خاطر احمقی مثل تو . من نباید یک ماه و نیم تمام بالای سر تو توی این بیمارستان کوفتی عمرمو تلف میکردم . آره تو واقعا یه نامردی اینو هیچوقت فراموش نکن کیان . من میرم ، من میرم و آرزو میکنم تو نه هیچ آرزویی برای تو ندارم . تو ارزش اون همه دعا خوندن منو نداشتی کیان کاش میفهمیدم ولی نفهم تر از اونی بودم فکرشو میکردم . خداحافظ کیان .

تا میخواستم برم کیان گفت : منو نبخش ترگل . هیچ وقت نبخش به خاطر نامردی که درحقت کردم .

از در بیمارستان زدم بیرون . پر بودم از گریه . من دوستش داشتم حتی بیشتر از خودم . اون همه زندگیم بود . خدایا چطوری تونستم ازش خداحافظی کنم؟! باید قانعش میکردم که اشتباه میکنه . چه فرقی میکرد که اون روی ویلچر بشینه و برای همیشه فلج باشه برای منی که دیوونه اش بودم . خدایا حالا کجا برم؟! کمکم کن . توی پیاده رو خیابون با چشمهای گریون میرفتم و دستمو به دیوار تکیه کرده بودم . خدایا تو میدونی که بدون کیان همیشه زندگی کنم . خدایا یه کاری کن . این سزای کدوم جرم منه ؟ کدوم گناه نکرده ؟ خدایا میلاد که از من ناراحتی به دل نداشت من که نمیخواستم قلب کسی رو بشکنم . آه کیان تو خیلی نامردی . کیان تو منو خرد کردی ولی بازم دوستت دارم تا نفس میکشم عاشقت میمونم عزیز دلم حتی اگه کنارت نباشم .

توی ایستگاه اتوبوس نشسته بودم و غرق در افکارم . اونقدر اونجا نشستم که حتی متوجه نشدم شب شده و داره بارون میزنه . اون غرق بودم که متوجه زنگهای پی در پی موبایلم نشدم . حالا همه نگران حال من هستن . خدایا چیکار کنم؟

گوشی رو از توی کیفم در آوردم و شماره پدر رو گرفتم ، با تنها بوقی که زد پدر جواب داد : ترگل؟ بابا هیچ معلوم هست تو کجایی؟

دوباره چشمه اشکام جوشید و گفتم : بابا من توی زندگی باختم ، دارم میمیرم . سردمه بابا سردمه .

_دختر گلم اون بیرون سرما بیداد میکنه ، بگو کجایی پیام دنبالت ؟

_بابا جون سرمای من از هوای بیرون نیست من قلبم یخ کرده .

_باشه عزیزم ، قربونت برم بگو کجایی ؟

با پدر به خونه برگشتم و امن ترین جایی که پیدا کردم آغوش مادرم بود . هق هق گریه ام رو توی آغوش مادر خالی میکردم . مادر موهامو میبوسید سعی داشت آرامم کنه ولی آرامش من از دست رفته بود . _ مامان؟

_جانم؟ بگو عزیزم ؟

_من اشتباه کردم ، مگه نه ؟

با افسوس سری تکون داد و گفت : کاش به خودت و کیان کمی فرصت میدادی . ترگل تو که انقدر زود از کوره در نمیرفتی . چی به سرت اومده عزیزم؟

مامان رو محکم تر بغل کردم و گفتم : آره مامان من یک ماه و نیمه که دیگه اون ترگل نیستم . کیان توی یه روز منو خواستگاری کرد ، توی یه روز عقد کرد ، برای یه روز باهام زندگی کرد و توی یه ثانیه هم گفت برو دیگه نمیخواهم . ولی

اون منو میخواد . میدونم که دلش میخواد الان کنارش باشم .

یک ماه از اون روز گذشت و من بدترین روزهای عمرم رو میگذروندم و به اصرارهای خانواده و نیکا به دانشگاه برگشتم . کیان نمیومد ، میدونستم یعنی خبر داشتم که تارک دنیا شده . میدونستم یک ماهه که رنگ خورشید رو ندیده . آدمی که عمری توی ناز و نعمت به سر برده برایش سخت بود که دیگه نتونه راه بره و به دیگران متکی باشه . پدرم اصرار داشت که ما طلاق بگیریم ولی پدر و مادر کیان خیلی التماس کردن و خواستند دست نگه داریم تا شاید کیان سر عقل بیاد . پدر و مادر بیچاره اش با اینکه سنی هم نداشتند از غصه تنها فرزندشون پیر و شکسته شده بودن .

اون روز تصمیم گرفتم کیان رو ببینم . دلم برایش تنگ شده بود . برایش پرپر میزدم ، غرورم اجازه نمیداد ولی بالاخره اونو زیر پا گذاشتم و رفتم دیدنش . تصمیم گرفته بودم سر عقلش بیارم . شهلا خانوم با دیدن من گل از گلش شکفت و بیچاره کلی دعای خیر به جونم کرد و امید داشت در کیان تغییر مثبتی به وجود بیاد . این روزا کیان جز خوردن داروهاش و اندک غذایی هیچ کار دیگه ای انجام نمیداد .

پشت در اتاقش ایستاده بودم . در زدم ولی جوابی نداد به همین خاطر رفتم تو . رو به پنجره نشسته بود ، لاغر و افسرده . صدای قشنگش روحم و نوازش داد : ماما تویی؟ حالا که وقت دارو نشده . چی شده اومدی سراغم ؟

کیان بی توجه به پشت سرش حرف میزد : میدونی ماما میدونم این روزا از دستم خسته ای ولی چاره ای ندارم . تحملم کمه . ترگلمو از دست دادم حالا باید بشینم اینجا و زانوی غم بغل بگیرم . باید انقدر اینجا بمونم تا بپوسم تا بمیرم شاید اونوقت ترگل من هم آروم بگیره و منو ببخشه . عذابش دادم ماما . این همه مدت که من با مرگ دست و پنجه نرم کردم اون کنارم بود و من نفهمیدم ، ولی خدا شاهده به خاطر خودش گفتم . اول جوونیشه نمیخواستم زجرش بدم .

صدام از بغض لرزید و گفتم : ولی زجرش دادی .

با حیرت به پشت سرش نگاه کرد و ناپاور و بریده بریده گفت : تو ... تو ... تر... ترگل !؟

سرم و تکون دادم گفتم : آره منم ترگل . منو میشناسی یا فراموشم کردی بی معرفت ؟

سکوت کرده بود و فقط خیره بهم نگاه میکرد . نزدیکتر رفتم . جلوی پاهاش روی زمین زانو زدم . دستاشو توی دستم گرفتم و سرمو روی زانوهایش گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم : چرا کیان ؟ مگه من چه گناهی کردم ؟ چرا با من اینکارو میکنی ؟

صدای کیان پر شد از سوز و سرما و گفت : برو بیرون .

ناباور نگاهش کردم و که بلند تر گفت : گفتم برو بیرون . واسه چی اومدی اینجا ؟

_کیان...

حرفمو برید و با فریاد گفت : برو گمشو ترگل . بزار فراموشتم کنم لعنتی .

منم فریاد زدمو گفتم : ولی تو دوستم داری کیان .

_نه ... نه ... من تو رو دوست ندارم . دوستت ندارم ترگل . من یک ماهو نیم توی خوابی بودم که باعث شده عوض بشم .

من دیگه اون کیان عاشق پیشه نیستم . حالا خواهش میکنم برو . برو ترگل ازت متنفرم لعنتی چرا نمیفهمی ؟

فریاد کشید و گفت : ازت متنفرم لعنتی ، متنفرم ، متنفرم از اینجا برو بزار بمیرم .

از جام بلند شدم ، روبه روش ایستادم و گفتم : باشه ، من غرورمو شکستم و اومدم فقط به خاطر اینکه دوستت داشتم

ولی حالا که دارم میبینم بهم خیانت کردی و منو به بازی گرفتی میرم . امیدوارم تو هم توی تنهاییات بمیری کیان .

نفرینت میکنم کیان تو منو به بازی گرفتی . چرا الان میگی که ازم متنفری . تو هنوز هم به فکر انتقام ماجراهای توی

دانشگاهی . خوبه ، بهت تبریک میگم به خاطر انتقام گرفتنت ، دیگه هرگز منو نمیبینی .

از در اتاق بیرون اومدم و اونو محکم بهم زدم و در مقابل اصرار شهلا خانوم فقط با صدای بلندی گفتم که کیان هم بشنوه
گفتم : شهلا خانوم من دارم میرم ولی به اون پسرت که دیگه حاضر نیستم ببینمش بگو که ازش طلاق میخوام .

با سرعت از خونه زدم بیرون ، شماره نیکا رو گرفتم و بهش گفتم که دارم میرم خونه پیشش .

توی اتاق نیکا نشسته بودیم و نیکا فقط شاهد اشک ریختنم بود و تمام مدت سکوت کرده بود . نیکا میگفت گریه کنم
سبک میشم ولی غم دل من سنگین تر از این حرفا بود . نیکا وقتی دید گیه هام تمومی نداره گفت : چته ترگل؟ برام
تعریف کن عزیزم.

با حق حق گفتم : من فریب خوردم نیکا . کیان منو بازی داد ، فقط میخواست انتقام بگیره .

نیکا بغلم کرد و گفت : خودش بهت گفت ؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم

_خب تصمیمت چیه ؟

_نمیدونم اون نمیخواه منو ببینه با اینکه میدونم دوستم داره .

نیکا با تعجب گفت : تو که گفتی فربت داده .

زهر خندی کردم و گفتم : اون این حرفا رو میزنه که منو از خودش برونه . اون خیلی غصه داره از اینکه دیگه نمیتونه راه
بره . نیکا شاید دانشگاه رو ول کنم .

نیکا آتیشی شد و گفت : خواهشا حرف مفت نزن من نمیدارم تو یه همچین غلطی بکنی . کلی زحمت کشیدی تا توی این رشته به این سختی قبول شدی ترگل چرا نمیفهمی ؟ چرا میخوای لگد به بخت بزنی .

_بخت من خیلی وقته لگد خورده ولی نمیخوام درسو ول کنم ، میخوام بابا صحبت کنم اگه اجازه بده چند سالی رو دور از ایران باشم ، هر جایی هم که برم همونجا درسو هم میخونم .

_ترگل عجله نکن ، تو باید باز هم با کیان حرف بزنی ، با یه بار حرف زدن ازش نا امید نشو ، حالا که دوستت داره...

حرفشو قطع کردم و گفتم : نه نیکا ، کیان غرور منو خورد کرده حالا که منو نمیخواد ، حالا که میخواد تنها باشه منم فراموشش میکنم ، قصه منو کیان یه قصه تلخ بود که عمرش خداروشکر کوتاه بود .

نیکا قطره اشکی از چشمش چکید و گفت : بیشتر فکر کن ، ازت خواهش میکنم ، تو بهترین دوست منی دلم نمیخواد بدبخت بشی .

انقدر به بابا اصرار کردم تا راضی شد منو به انگلیس بفرسته . کارهامو کرده بودم مونده بود طلاق که باید از کیان میگرفتم و میرفتم دنبال سرنوشتیم . پدر و مادر کیان اصرار داشتند که یکبار دیگه با کیان صحبتی داشته باشم .

کیان ته باغ نشسته بود و خیره بود به نقطه ای . خدای من چقدر تکیده شده بود . باور نمیکردم این موجود ضعیف همون کیان زیبا و عاشق پیشه خودم باشه البته زیبا بود ولی دیگه عاشق پیشه نبود یا اگه هم بود دیگه نمیخواست باشه . پشت سرش قرار گرفتم و گفتم : سلام .

با عجله ویلچرش رو به طرف من چرخوند و زیر لب جواب سلامم رو داد . میخواست چیزی بگه که پیش دستنی کردم و

گفتم : ببین کیان من نیومدم اینجا که بازم هر چی از دهنش در می آد بهم بگی اومدم تکلیفمو روشن کنم . البته تکلیفمو روشنه منتها یه مقدارش هم به تو بستگی داره .

آب دهنش رو قورت داد و گفت : چطور مگه ؟

سرم و انداختم پایین و گفتم : میخوام از ایران برم .

کیان شکست ، خودم صدای شکستنش رو شنیدم . شونه های نحیفش خم شد ولی هیچی نگفت . به زحمت خودمو کنترل کردم و گفتم : برای رفتنم لازم دارم از تو طلاق بگیرم .

_خب؟

_همین دیگه تو باید منو طلاق بدی تا واسه همیشه دست از سر زندگیت بردارم و تا عمر داریم چشم تو چشم هم نشیم .

چشماشو بهم فشرد و خیلی سخت و اروم گفت : برای چی میخوای بری ؟

نشد که خودمو کنترل کنم ، اشکام بارید و گفتم : میرم که فراموش کنم یه روزی عاشق شده بودم و عشقم چجوری منو نابود کرد .

دوباره ویلچرشو برگردوند و پشت به من قرار گرفت و گفت : بازم نفرینم میکنی؟

بغض گلومو قورت دادم و گفتم : نه ، ولی هیچ آرزوی خوبی هم برات نمیکنم .

_چقدر فرصت داریم واسه طلاق؟

قلبم فشرده شد و گفتم : الان شنبه است من سه شنبه هفته بعد عازمم.

کیان سکوت کرده بود و من در این سکوت میسوختم ولی در آخر من گفتم : اگه اینجام به اصرار پدر و مادرت بود و بعد از اون واسه قضیه طلاق . من خیلی کار دارم باید برم . خداحافظ.

خواستم برم که اسممو صدا زد و با لحن غمگینی گفت : اگه یه روزی توی خیابون همدیگه رو ببینیم راتو کج میکنی که به من سلام نکنی؟

جوابشو ندادم که دوباره گفت : ترگل کی برمیگردی ؟

با بغض گفتم : معلوم نیست ولی حالا حالا ها برنمیگردم . باید تحصیلاتم و تموم کنم و بعد اگه کار خوبی گیرم بیاد میمونم وگرنه برمیگردم.

_ فردا جلوی محضری که عقدمون کرده میبینمت ساعت ۱۰ صبح ، نمیخوام معطلت کنم ، باید به زندگیت برسی.

شاید نزدیک به ۱۰ دقیقه به هم خیره شدیم که من گفتم : کیان ما همدیگه رو دوست داریم ، مگه نه ؟

کیان عصبانی شد ولی خودش و کنترل کرد و گفت : تو میخوای بری خب من هم آزادت میکنم ، در ضمن واسه تو آرزوهای زیادی دارم . آرزو دارم با یه مرد خوب آشنا بشی که بتونی دوستش داشته باشی و البته بهت عشق بورزه . من شرمند ی تو شدم ولی خودت داری میبینی چاره ای ندارم ، من فلجم و تو باید درک کنی ترگل . من خستم اینو بفهم و برو.

بدون خداحافظی از خونه شون زدم بیرون .

اون روز خودمو توی اتاقم حبس کرده بودم و اشک مجال نفس کشیدن بهم نمیداد . آه خدایا نمیتونم از کیان دل بکنم صبر و تحمل میخوام ازت خواهش میکنم.

صیغه طلاق جاری شد و با امضاهایی که کردیم از هم جدا شدیم . اون روز چه سوز سردی میومد . چشمای کیان خیس و قرمز بود و چشمای من ورم کرده بود از زور اون همه گریه . دم در محضر پدر کنار من بود و آقای کیانی هم کنار کیان . کیان توی این حال و هوا نبود . بالاخره بهم نگاه کرد و گفت : حقت نبود ترگل ، متاسفم.

فقط نگاهش کردم و بدون هیچ جوابی رو به پدر کردم و گفتم : بابا من خیلی سردمه بریم لطفا.

_بریم عزیزم.

قبلش رو کرد به آقای کیانی و گفت : تو بهترین دوست من بودی و هستی ، کیان هم مثل پسر من . همه ما سعی میکنیم همه چیز رو فراموش کنیم.

بعد از خداحافظی سوار ماشین پدر شدیم . سرمو به شیشه تکیه داده بودم ولی دیگه اشکی برام نمونه بود که جاری کنم .

تمام طول این چند روز رو به جمع کردن وسایلم مشغول بودم ولی هر چیزی رو که برمیداشتم اشکی هم همراهش میریختم . بالاخره روز رفتن فرا رسید.

لحظه دل کندن لحظه سختی بود . احساس میکردم نفس کشیدن برام سخت شده . مادر با چشمای بارونیش قلبم و به آتش میکشید . ترانه بغلم کرد و گفت : واسه عروسی من میایی؟

پیشونیش و بوسیدمو گفتم : اگه نیام خواهر خوبم نمیتونه درکم کنه ؟

با گریه گفت : تو عزیزترینی ترگل همیشه درکت میکنم

سال بعد ۲

توی دوسالی که انگلیس بودم دوستان زیادی داشتم . لوسی دختر با نمک و زیبایی بود با چشمان آبی رنگش که حسابی خودشو توی دلم جا کرده بود . با بقیه هم کم و بیش رابطه ای داشتم . توی کلاسمون پسر ایرانی بود به اسم کوروش ، پسر خوب و خوشچهره ای بود . از اون آدمایی بود که خودشون رو گم نمیکردن ، واقعا مثل یه برادر کمک حالم بودو با من هم صمیمی بودیم و تقریبا از رازهای دل من خبر داشت . قصه کیان رو خوب میدونست و همیشه بهم کمک میکرد که فراموشش کنم ولی هنوز هم با یاد آوری اون قلبم محکم توی سینه میتپید .

روی تختم دراز کشیده بودم که صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد . _ الو؟

صدای کوروش بود که مثل همیشه خیلی مهربون گفت : الو . سلام ترگل ؟ خواب بودی؟

_ نه فقط دراز کشیده بودم .

_ رفته بودی تو فکر و خیال گذشته .

_ دست خودم نیست .

_ میفهمم .

آهی کشید و بعد گفت : میام دنبالت شامو بیرون بخوریم . موافقی؟

صداش کمی غمگین بود که باعث شد بپرسم : کوروش چیزی شده ؟

_ چیز مهمی نیست ، وقتی دیدمت صحبت میکنیم.

_ هرطور مایلی . خداحافظ.

روبه روی هم پشت میزی در رستورانی نشسته بودیم . کوروش ساکت بود . بهش گفتم : نمیخوای بگی چی شده ؟

_ حوصلشو داری؟

_ بگو.

لحظه ای چشماشو بست و بعد دوباره باز کرد و گفت : وقتی ۱۵ سالم بود عاشق دختر خالم شدم . اسمش رهاست و واقعا این اسم بهش میاد . یه دختر شاد و سر زنده و البته بینهایت مغرور و همین باعث میشد هیچ پسری جرئت نزدیک شدن به اونو نداشته باشه . همیشه براش احترام قائل بودم و با کارهام سعی میکردم توی دلش جایی باز کنم تا اینکه گذشت و من ۱۹ ساله شدم (کوروش اون موقع ۲۷ سالش بود). بابام اصرار داشت که برای ادامه تحصیل راهی اروپا بشم و من در مقابل پدرم همیشه کوتاه می اومدم . من که دیدم شرایط اینطوری پیش میره ترسیدم از اینکه برم و حرف دلمو به رها نزده باشمو همین باعث بشه از دستش بدم . ولی بالاخره حرف دلمو زدم ، خیلی شجاعت میخواست ولی هرطوری بود ، به هر جون کندنمی که بود گفتم . رهایی که هیچ وقت کسی اشکاشو ندیده بود برام گریه کرد و گفت که اونم منو دوست داشته . دلم کمی قرص شد . قرار بود یه فقط ۴ ساله بیام لیسانسمو بگیرمو برگردم . ازش خواستم منتظرم بمونه اونم قبول کرد و من امیدوار راهی دیار غربت شدم . ولی ۴ سال من به ۸ سال تبدیل شد . تا اومدم وارد دانشگاه بشم مادرم سخت بیمار شد و پدرم اونو واسه معالجه به آمریکا برد و من هم مجبور شدم قید همه چیزو بزنم و برم دنبالشون آمریکا . ۲ سال طول کشید و مادرم انقدر بیماریش شدید بود که من نمیتونستم از کنارش تگون بخورم چون پدر هم دنبال کار و بارش بود نمیتونست شرکت و کارخونه رو رها کنه . پدرم عاشق مادرم بود ولی مادر دووم نیوورد و بعد از دوسال به خاطر سرطان ریه مرد . پدر به هم ریخت و باز هم این تنها فرزند خانواده بود که باید جور میکشید . پدر به هم ریخته

بود و من باید مواظبش میبودم و هم به کارخانه ها سر میزدم و هم به مسافرت های مختلفی میرفتم که امکان ادامه تحصیل رو از من صلب کرده بود و حالا مدتی که پدر اوضاعش رو به راه و من تونستم درسمو بخونم . اینطوری شد که من از رها دور افتادم . اون اصرار داشت که با هم ازدواج کنیم ولی من با اینکه از خدام بود ولی به خاطر شرایط بحرانی که داشتم نتونستم قدم جلو بزارم .

چشمای کوروش به اشک نشست و من پرسیدم : خب رها چیکار کرد؟

سرشو تکون داد و گفت : داره ازدواج میکنه .

جا خوردم . پرسیدم : الان شرایطشو نداری که قدم جلو بزاری؟

_دیره .

_شاید نباشه . شمارشو بده باهش صحبت میکنم .

_یعنی میشه ؟

_امیدوار باش .

_ممنونم .

شماره ی رها رو برام نوشت و من همون شب انقدر باهش صحبت کردم تا بالاخره راضی شد کمی صبر کنه . رها میگفت که فکر کرده شاید کوروش دوستش نداشته باشه . رها هم هنوز اتفاق رسمی براش نیفتاده بود فقط در حد حرف بود که میشد بهمش زد و کوروش هم قول داد که برای تعطیلات عید به تهران برگرده و بعد از ازدواج همراه رها به انگلیس بیاد

تا پایان تحصیلاتش .

و اینطوری بود که کوروش عاقبت به خیر شد.

مدتی بود دنبال کاری می‌گشتم تا بتونم تجربه ای رو کسب کنم تا اینکه کوروش گفت که یک شرکتی ساختمانی گسترده هست که مدیریت اون رو به فرد ایرانی به دست داره و گفته که بعد از صحبت تصمیم میگیرن که کسی رو به کار بگیرن یا نه . کوروش چون خودش شغلی داشت بیشتر به فکر من بود . صبح روز شنبه باید برای مصاحبه میرفتم اون شرکت . وارد شرکت که شدم مدتی رو به انتظار نشستم تا منشی شرکت منو به داخل دفتر مدیرعامل راهنمایی کرد . در زدم و وارد شدم . سرم پایین بود و سلامی کردم که صدای آشنایی به گوشم خورد که جواب سلاممو داد . این صدا همون صای گرم و دلنشینی بود که همیشه دلم میخواست اونو بشنوم . به خودم جرئت دادم و سرمو بالا گرفتم ، با دیدن کیان خشکم زد . باورم نمیشد . هر دو فقط خیره به هم نگاه میکردیم . نفسم بالا نمیومد .

کیان اینجا چه کار میکنه ؟ پس ویلچرش کو ؟ درسش چی شده ؟ همه این سوالها ناگهان به جونم افتاد . بالاخره جرئت کردم و گفتم : ببخشید آقا مثل اینکه اشتباهی اومدم .

_نه خانوم نوایی شما اشتباهی نیومدید بفرمایید بنشینید .

لبخندی هم روی لبش بود و بسیار خونسرد بود . ناچار روی مبلی نشستم ، اونم پشت میزش نشست و گفت : شنیدم دنبال کار میگردید . دانشجوی سال چندمید ؟

چقدر خونسرد بود خدای من . آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و گفتم : سال دوم .

_آره باید دانشجوی سال دوم باشی دوساله که ندیدمت .

سرم و پایین انداختم و گفتم : سر پا میبینمتون آقای کیانی!

پوزخندی زد و گفت : آره ، یه سفر خارجه و یه عمل جراحی و دعای خیر مادرم باعث شد دوباره سر پا بایستم.

منم پوزخندی زدم و گفتم : به همین سادگی ؟

بغض کرد ولی خیلی خودشو کنترل کرد و گفت : نه خیلی سخت بود ، هیچ امیدی نبود ، بعد از سه تا عمل جراحی و به جنون کشیده شدن تونستم دوباره سر پا بایستم . یک سالی میگذره هنوزم خیلی خوب راه نیفتادم ولی درست میشه.

بعد مکتی کرد و گفت : دیدن سلامتی من ناراحتت کرد ؟

_من قبلا هم گفته بودم که نه نفرینت میکنم و نه برات آرزوی سلامتی میکنم پس دلیلی برای ناراحتی من نیست.

بعدش از جام بلند شدم و خیلی خشک و رسمی گفتم : همونطور که گفتم من اشتباهی اومدم اینجا . با اجازتون میرم.

_سعی نکن مسایلو با هم قاطی کنی ما اینجا فقط همکارییم . خوشحال میشم بمونید.

این حرفو که زد فهمیدم که دیگه از عشق دو سال پیش چیزی باقی نمونده . از اون روز توی شرکت استخدام شدم . کیان هم که به دلیل بیماریش نتونسته بود درسشو بخونه حالا دانشجوی یکی دیگه از دانشگاه ها بود و یک سالی میشد مشغول بود . کیان مدیراون شرکت بود بی هیچ تجربه ای البته شرکت متعلق به پدر کیان بود . کنار دست کیان پسر عموش امین که فوق لیسانس معماری داشت کار میکرد و خلاصه دست و بال کیان رو گرفته بود و کمکش میکرد . گاهی خندم میگرفت ، من برای کسب تجربه جایی کار میکردم که مدیرش سال اول دانشگاه رو میگذروند و به نوعی من از اون بیشتر میدونستم .

یک ماهی از شروع کارم میگذشت . کیان سعی میکرد کمتر با من برخورد داشته باشه . از وقتی سالم و سرحال دیده بودمش داشتم از خوشحالی توی آسمونا پرواز میکردم . باورم نمیشد کیان خوب بشه . ولی نهایت بی رحمی بود که از من خواست برم . من اومده بودم انگلیس تا کیان از یادم بره ولی حالا کنار اون بودم و براش کار میکردم .

یه روز توی اتاق کارم نشسته بودم و روی نقشه ی فضای سبزی کار میکردم که تلفن اتاقم زنگ خورد . _ الو بفرمایید ؟

_ بیا اتاقم کارت دارم.

یعنی چیکارم داره؟! پشت در اتاقم ایستادم و بعد از در زدن و اجازه خواستن وارد شدم . _ بشین .

نشستم و ناخودآگاه بهش خیره شدم . غرق در چشمان زیباش شده بودم . این همون آدمی بود که یه روزی دلمو لرزوند . هنوزم با دیدنش احساس میکنم قلبم میخواد از توی سینه ام پرواز کنه . نمیدونم چقدر بهش خیره شده بودم که با همون رک گویی همیشگی گفت : خانوم نوایی چه چیزی باعث شده که شما انقدر توی چهره ی من دقیق بشین ؟ مشکلی هست ؟

خجالت زده خودمو جمع و جور کردم و دستپاچه گفتم : نه داشتم فکر میکردم.

_ به چهره ی من ؟

_ نه . خب شما بگید با من چیکار داشتید.

نفس عمیقی کشید گفت : از کارت راضی هستی؟

_ بله همه چیز خوبه.

خندید و گفت : راستی تو از من خبره تری . هر چی باشه یه سال جلوتری . چگونه تو جای من بشینی ؟

لبخند زورکی تحویلش دادم و گفتم : ممنون از لطفتون خب به خاطر همین منو کشوندید اینجا ؟

هیچی نگفت . آروم از جاش بلند شد و روی مبلی کناری من نشست . چشمش غمگین بود . با صدای دردناکی گفت :

ترگل چرا تنهام گذاشتی ؟

ناخودآگاه خشمگین شدم و گفتم : چرا مزخرف میگی ؟ من تو رو تنها گذاشتم ؟ واقعا حرفهای مسخره میزنی . من از

خدام بود که کنارت بمونم چون میدونستم بهم نیاز داری ولی این تو بودی که نخواستی . یادت رفته ؟

_ ولی من برخلاف میل اینکارو کردم فکر نمیکردم باعث بشه بینمون دوری بیفته و تو طلاق بخوایی ؟

پوزخندی زدم و با حرص گفتم : خیلی بچه ای کیان ، یه بچه ی احمق مغرور .

همین موقع موبایلم زنگ خورد . _ الو ؟ سلام کوروش .

_ آره شرکتیم .

_ باشه حتما بهش زنگ میزنم و میگم .

_ نه تو نگران نباش .

_ خیلی خب ، خداحافظ .

گوشیمو انداختم توی کیفم و رو به چهره ی سرخ و پر از عصبانیت کیان انداختم و گفتم : دیگه حاضر نیستم حتی یه لحظه هم اینجا بمونم . خدانگهدار آقای کیانی .

دستم که به دستگیره در رفت گفت : کوروش کیه ترگل ؟

با لجاجت گفتم : به تو مربوط نیست .

فریاد کید و گفت : د به من مربوطه لعنتی .

_لعنتی تویی نه من .

با عصبانیت از شرکتش زدم بیرون و رفتم آپارتمانم . داشتم روانی میشدم . قرصی خوردم و روی کاناپه دراز کشیدم .

خدایا من میخواستم فراموش کنم ولی حالا باز هم سر راهم سبز شده بود . من هنوزم دوستش داشتم ولی دیگه راضی به شکستن غرورم نبودم .

تلفن زنگ خورد . _الو؟

_الو ترگلم سلام . خوبی؟

با شادی گفتم : وای سلام مامان جون . من خوبم شما چطورید ؟ چه خبر ؟

_همه ما خوبیم . دو ماه دیگه عیده مادر نمیتونی بیایی ؟

_خیلی دلم میخواد پیام ولی درسام سنگینه . مامان جون دو سال دیگه تحمل کنید اونوقت بر میگردم .

صدای مادر غمگین شد و گفت : دوسال ندیدمت دوسال دیگه هم باید صبر کنم ؟ نه دیگه اگه شد با پدرت یه سری بهت میزنیم.

_ خوشحال میشم ببینمتون مامان باور کن دلم براتون تنگ شده.

_ خب مادر دیگه چه خبر ؟ چیکارا میکنی؟

_ مامان تو میدونستی کیان اومده انگلیس؟

_ تو اونو دیدی؟

_ بله.

آهی کشید و گفت : خوب شدنش معجزه بود . وقتی خوب شد پشیمون بود از اینکه...

حرفشو بریدم و گفتم : نگو مامان . من یک ماهی بود که توی شرکتش کار میکردم .

با تعجب گفت : کار میکردی؟

_ بله چون دیگه الان کار نمیکنم.

_ نمیدونم چی بگم ترگل. به هر حال مواظب خودت باش زیاد درگیرش نشو . منو هم در جریان بزار . کاری نداری عزیزم

؟

_ نه مامان سلام برسونید.

_ خدانگهدار.

_ خدانگهدار.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شده بودم . صدای زنگ آپارتمان می اومد . توی دلم گفتم لابد کوروشه . از جام بلند شدم از توی اف اف کیان رو دیدم . درو باز نکردم . شاید نزدیک به نیم ساعت مدام زنگو میزد . میدونست خونه ام . از صدای زنگ سر درد گرفته بودم و با عصبانیت جواب دادم : چی میخوایی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

_ بد اخلاق نباش درو باز کن کارت دارم.

_ من کاری به شما ندارم لطفاً برید.

_ ترگل به خدا اگه لازم باشه تا فردا صبح اینجا میمونم و مدام این زنگو میزنم پس لج نکن و درو باز کن.

میدونستم وقتی حرفی میزنه بهش عمل میکنه . ناچار درو باز کردم و چند دقیقه بعد اومد بالا . اون روی راحتی نشست بود و منم روبه روش نشسته بودم . کیان گفت : دیگه نمیایی شرکت ؟

_ نه نمیام.

_ چرا؟ چرا مسائلو با هم قاطی میکنی؟

اخم کردم و گفتم : دیگه نمیخوام ببینمت واسه همینه که دیگه به اون شرکت نمیام . اومدم از اولش هم اشتباه بود.

کمی توی مبل فرو رفت و بعد گفت : اون روز بهت گفتم دوساله ندیدمت و این در صورتی بود که یک سال تمام بود تقریباً هر روز از دور میدیدمت . من اشتباه کردم ، اون روزا انقدر ناامید بودم که فکر میکردم هیچ راه چاره ی دیگه ای وجود نداره واسه همین تو رو از خودم روندم در صورتی که دیوانه وار عاشقت بودم . ترگل من انقدر ناامید بودم که فکر میکردم همه میخوان برام دل بسوزونن و تو هم از روی ترحم میخوایی کنارم بمونی . ترگل من من نباید این اشتباه بزرگ و میکردم . همیشه میگن پشیمونی هیچ سودی نداره ولی حالا دلم میخواد...

_هیچی نگو کیان ، نمیخوام بشنوم.

به آشپزخونه رفتم و دوفنچون قهوه و مقداری کیک آوردم و دوباره سرجام نشستم . کیان نگاهی به قهوه و کیک کرد و بعد لبخندی زد و گفت : فکر نمیکردم ازم پذیرایی کنی.

کیان از جاش بلند شد و آرام آرام به من نزدیک شد . کنارم نشست و ناگافل دستامو توی دستاش گرفت تا خواستم دستامو از دستاش بیرون بگشتم اونا رو محکم تر توی دستش گرفت و چشمای خمارشو بهم دوخته بود . چشمایی که هنوز برق عشق داشت . با سرعت منو به طرف خودش کشید و در آغوشم گرفت . هرچقدر تقلا میکردم که از دستش رهایی پیدا کنم ولی اون محکم تر از قبل منو به خودش میچسبوند و سرمو میبوسید . با خشم بهش گفتم : مگه فراموش کردی که ما هیچ نسبتی با هم نداریم . ولم کن عوضی .

با صدایی بغض آلود گفت : ولی تو زنی.

_بودم ولی خیلی وقته که دیگه نیستم.

صورتتمو نوازش کرد و گفت : من باید چیکار کنم که منو ببخشی ؟

من هم بغض کردم و گفتم : هیچ کاری نکن فقط برو.

صورتشو به صورتم چسبوند و گفت : ولی میخوام کنار تو باشم ، کنار تو ترگل . بفهمم تو رو خدا.

گونه ام رو بوسید . لباس رو گونه ام قفل شده شده بود . لحظه‌هایی بعد که ازم جدا شد صورتش خیس از اشک بود . با اینکه دلم میخواست همیشه کنارش باشم ولی بهش گفتم : تو دو سال پیش عشقمونو کشتی کیان . حالا حتی خاکسترش هم نمونده .

_بگو چیکار کنم ترگل ؟ دوساله دارم با بدبختی دوریتو تحمل میکنم . ازت خواهش میکنم ترگل.

دیگه تحملش برام سخت بود . من میترسیدم . زندگی پر از مشکلات بود و ممکن بود بعدها هم مشکلی پیش بیاد و بازم کیان بخواد رهام کنه یا بخواد رهاش کنم .

فریاد کشیدم : هیچ کاری نکن کیان فقط از اینجا برو نمیتونم تحملت کنم.

_ترگل

_برو کیان و سعی کن دیگه نیایی . برو.

کیان نگاه پر از غصه اش رو به من دوخت . اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و بی هیچ حرفی ولی درمونده تر از قبل خیلی آرام از در خونه رفت بیرون .

توی اتاقم نشسته بودم تمام عکسام رو دور و برم ریخته بودم . هنوز هم عکسای روز عقدمون رو داشتم و با یاد اونا زندگی میکردم . با دیدن هرکدوم از اون عکسا دریایی از اشک میرختم و دلتنگ تر میشدم .

همون موقع با صدای تلفن اونو برداشتم که کوروش بود . بهم گفت که قراره یک هفته دیگه به ایران برگرده و مقدمات

ازدواجش رو درست کنه . با خودم فکر میکردم که عشق کوروش چه ساده بهش رسید ولی عشق منو کیان انگار رسیدنی توش نبود

برای تعطیلات عید کوروش به ایران برگشته بود ولی من همچنان در انگلیس مانده بودم و با درسهام سرگرم بودم . یه روزی که کلاس نداشتم قرار بود با لوسی به نمایشگاه کتاب برم . آماده شدم و لوسی به دنبالم اومد و با هم رفتیم نمایشگاه . لوسی حسابی رفته بود توی بحر کتابها . منم دو سه تایی از کتابها نظرم و جلب کرده بودن و داشتم بهشون نگاه میکردم که کسی با هیجان گفت : به سلام خانوم نوایی . میبخشید خانوم شما همسر منو ندیدید ؟

برگشتم و نگاهش کردم نه اشتباه نمیکردم کیان بود ، همسرش ؟ اون کی ازدواج کرده ؟ پست فطرت با اینکه ازدواج کرده بود بازم اومده بود سراغ من . عصبانی شدم و با حرص گفتم : نه آقای محترم من نمیدونم همسر شما کدوم جهنمی هستند .

ابرو هاشو درهم کشید و گفت : لازم نکرده انقدر توهین کنی خودم پیداش کردم .

پوزخندی زدم و گفتم : جداً . من خیلی مشتاقم اسشونو ببینم میشه بهم نشونش بدید ؟

قیافه دلخوری به خودش گرفت و گفت : نخیر نمیشه چون قابل دیدن نیست فقط من میبینمش .

_چه مسخره .

لوسی که چهره ی عصبانی منو دیده بود به آرومی پرسید : چی شده ترگل ؟

_بعداً میگم .

دستشو گرفتم که بریم ولی لوسی دست بردار نبود و باید خوب همه جا رو واریسی میکرد منم از اونجا زدم بیرون و قرار

شد بیرون منتظر لوسی بمونم . توی محوطه بیرون قدم میزدیم که باز هم سر کله کیان پیدا شد و گفت : میخوام باهات حرف بزنم.

_ حرفی نمونده.

_ شاید تو حرفی نداشته باشی ولی من دارم . ازت خواهش میکنم.

روی نیمکتی نشستیم که کیان گفت : یه سوال میپرسم خواهش میکنم درست جواب بده.

فقط نگاهش کردم که گفت : بهم بگو کوروش کیه ؟

از حسادتش خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم و گفتم : دوستمه.

منگ نگام کرد و گفت : چه نوع دوستی ؟

_ همه نوع.

کیان که از خونسردی من لجش گرفته بود با حرص گفت : عصبیم نکن ترگل ؟ چطور وقتی ایران بودی از این دوستانداشتی ؟

با حسرت و تاسف سری تکون دادم و گفتم : چرا یکی داشتم که با همه فرق میکرد . یه دوستی داشتم که یه روزی عاشقش شدم و تنها آرزوم این بود که کنارش باشم اونم منو خواست ولی ازم نخواست که کنارش باشم منم فراموشش کردم.

کیان لحظاتی رو در سکوت به من نگاه کرد و بعد گفت : خب حالا بازم عاشق شدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم : کوروش همکلاسیمه مثل برادریم میمونه و توی این دوسال خیلی کمکم کرده و مواظبم بوده .
الان هم برای ازدواج برگشته ایران.

نفس راحتی کشید و بعد با لبخند گفت : خب این از این .

بعد با شیطنت نگام کرد ، چشمکی زد و گفت : دختر بلا نگفتی ، هنوزم عاشق اون دوستت هستی ؟

سوال غیر منتظره ای بود ، نمیدونستم چی بهش جواب بدم . سکوت کرده بودم . کیان گفت : سکوت علامت رضایته ؟
_نه دیگه عاشقش نیستم.

وقتی اینو گفتم لبام لرزید اشک توی چشمام جمع شد و این از دید کیان مخفی نمودند . انگشتش و گذاشت روی لبم و گفت : تو این حرفو زدی ولی چون خدا خیلی دوستم داره یه کاری کرد که لبای خوشگلت با لرزششون بهم بگن که هنوزم دوستم داری و مهم تر از اون وقتی دروغ میگی چشمت برق میزنه .

دیگه کنترلمو از دست دادم و اشکام سرازیر شد . این روزا اشکم دم مشکم بود فقط نیاز به یه تلنگر کوچیک داشتم .
کیان سرم و توی بغلش گرفت و با بغض گفت : گریه نکن ترگلم عذاب میکشم . گریه نکن عروسکم .

با عصبانیت مشتت روی سینه اش کوفتم و گفتم : آره من عروسکت بودم ، یه عروسک قدیمی که حالا احساس میکنی دلت براش تنگ شده . من نمیخوام عروسکت باشم . یه بار بودم دیگه بسمه . بهت اعتماد ندارم باید بری بمیری .

خنده تلخی کرد و گفت : ولی من یه بار مردم و اگه به خاطر تو و عشقمون نبود هرگز زنده نمیومدم . ترگل بیا و تمومش کن . خودت و گول نزن هم تو و هم من میدونم که ریشه های این عشق هنوز نخشکیده . به هر دو مون اجازه بده همدیگه

رو باور کنیم هرچند من تو رو باور دارم ولی این وسط تو نمیخواهی منو باور کنی.

_منم باورت کردم ولی نه اون طور که تو میخواهی؟ من باور کردم که اگه توی زندگی یه مشکلی پیش بیاد حتی اگه یه اتفاقی مثل خودت برای من بیفته تو خیلی راحت به همه چی پشت پا میزنی و میخواهی فراموش کنی.

دستامو گرفت و گفت: نه عزیزم...

_به من نگو عزیزم.

همین موقع تا چشمم به لوسی افتاد به شتاب به سمتش رفتم. اونکه با دیدن این قیافه من بهت زده شده بود از من توضیح میخواست ولی من اونو به سمت ماشین میکشیدم. اون روز لوسی با من بخونه اومد. هردو کنار هم لبه تختم نشسته بودیم که لوسی گفت: کی بود ترگل؟

با صدای خفه ای گفتم: کیان.

قبلا تمام قضایا رو برایش تعریف کرده بودم ولی عکسی از کیان به اون نشون نداده بودم. با تعجب گفت: اون اینجا چیکار میکنه؟ با تو چیکار داره؟

_اومده جبران کنه ولی راهی نمونه.

بعد از چند لحظه خودم گفتم: ولی اون میگفت که زن داره پس چکاری با من داره؟

همین حرفو که زدم صدای تلفن بلند شد. _الو؟

صدای غمگین کیان بود که گفت: غصه نخور. من ازدواج نکردم تو هم اگه خواستی زن منو ببینی برو توی آینه رو نگاه

کن.

و بعد تلفن رو قطع کرد . من هم با عصبانیت گوشی رو کوبیدم و گفتم : دیوونه احمق.

عکسهام رو به لوسی نشون میدادم . لوسی سرش رو به نشانه تاسف تکون داد و گفت : حداقل توی این عکسا به نظر میرسه که خیلی دوستت داشته.

آه کشیدم و گفتم : آره ، منم خیلی دوستش دارم.

با تعجب نگام کرد و گفت : داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم : هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم ولی الان با اینکه عاشقشم بهشم اعتماد ندارم و همین حس منو از اون میترسونه.

لوسی خندید و گفت : بیا یه کاری کنیم که هم تو از این حال و هوا بیرون بیایی هم من و هم این خونه ؟

منم لبخند زدم و گفتم : خب چیکار کنیم ؟

_ خب تو که هیچ وقت آشپزی نمیکنی ؟

_ نه .

دستی به پشتم زد و گفت : ولی من میخوام مجبورت کنم آشپزی کنی و یه غذای خوشمزه ایرونی مهمونم کنی . هیچ عذر و بهانه ای هم پذیرفته نیست . زود باش دست به کار شو منم باید از تو یاد بگیرم .

_ هر چی شما دستور بدید انجام میشه قربان.

با خنده و مسخره بازی خلاصه یه خورش قیمه درست کردم با اینکه خیلی وقت بود اینکارو نکرده بودم ولی خوب شده بود . من از ۱۵ سالگی آشپزی رو از مامانم یاد گرفتم . میزو چیدم و لوسی رو صدا زدم که رفته بود حمام . لوسی در حالی که موهای طلایی شو با حوله ی کوچیکی خشک میکرد از در آشپزخونه بو کشید و وقتی به میز رسید با دیدن خورش قیمه جیغی کشید و گفت : وای خدای من باید خیلی خوشمزه باشه .

خندیدم و گفتم : من که عاشقشم . مطمئنم خوشت میاد .

بعد که نشستیم پشت میز به شوخی گفتم : دختر بدجنس تو که قرار بود از من طرز پخت اینو یاد بگیری چی شد جیم شدی حمام .

خندید و گفت : غصه نخور بازم مجبورت میکنم از این کارا بکنی اونوقت وقت برای یاد گرفتن زیاده .

بعد از رفتن لوسی سر خودم رو با خوندن درسام گرم کرده بودم . صدای تلفن بلند شد . _ الو ؟

_ سلام ترگل ؟ حالت چطوره ؟

جیغی از شادی کشیدم و گفتم : وای سلام کوروش . من خوبم . اونجا چقدر سر و صدا میاد چه خبره ؟

_ الان جشن نامزدی منو رهاست . رها هم کنارمه خیلی دلمون میخواست توی این شب به یاد موندی تو رو هم شریک کنیم .

_ تبریک میگم . چقدر زود این کارو کردید .

_آره خیلی زود در عرض دو روز همه کارا ردیف شد . ترگل رها میخواد با تو صحبت کنه .

_الو ترگل جون سلام .

_سلام رها جان . بهت تبریک میگم خوبی عزیزم ؟

_مرسی . من واقعا باید از شما تشکر کنم اگه نبودید معلوم نبود بر سر عشق منو کوروش چه می اومد .

_من کاری نکردم دختر خوب . انشاءا... خوشبخت بشید .

_تشکر . گوشه رو میدم به کوروش .

_الو ترگل هستی ؟

_آره . کوروش کی برمیگردد ؟

_هفته آینده .

_رها رو هم با خودت میاری ؟

_رها رو نه . ولی قراره این تابستون حتما کارامو جور کنم برگردم که جشن عروسی رو راه بندازم .

_خوبه ولی چند تا از عکسای امشب و با خودت بیار میخوام رها جان رو ببینم .

_حتماً . چند تاشم نیارم همشو میارم .

_خب پس چه بهتر.

_خب ترگل خانوم کاری نداری؟

_نه . خوشحال شدم صداتونو شنیدم . سلام برسون به همه . خداحافظ.

_مواظب خودت باش خداحافظ.

اینم از قصه ی عشق رها و کوروش ولی همچنان در عشق کیان و ترگل قفل بود و انگار کلیدی برای این قفل وجود نداشت . توی این شب دلم برای کیان پر میکشید . خسته شده بودم از این همه تنهایی و عذاب . خسته شده بودم از بس که توی کنجی نشستم و به حال خودم و عشقم زار زدم . خسته شده بودم از این همه دوری . وای کیان همه ی اینها تقصیر تو بود . تو منو آواره کردی . آواره دیاری که جز غربت و تنهایی چیزی برام نداشت . ازم خواستی فراموش کنم ، ازت دل کندم و عشقمو به دست فراموشی سپردم ولی تو باز هم اومدی و تمام معادلاتم رو برهم زدی . کیان ، کیان ، کیان خسته شدم...

صبح زود آماده شدم و راهی دانشگاه شدم . دیدم که همه دور هم جمع شدن و درمورد موضوعی بحث میکنن . رفتم جلوتر و از لوسی پرسیدم که : چه خبره ؟

_هیچی قراره یه اردو بزارن حالا دارن بحث میکنن که کجا باشه بهتره و از این حرفا . ولی مطمئنم خیلی خوش میگذره .

همین لحظه کسی از پشت سر به فارسی سلام کرد . بازم کیان . اینجا دیگه چی میخواست . به طرفش برگشتم و زیر لب جوابشو دادم که گفت : خانوم نوایی من از دانشکده ی خودمون به اینجا انتقالی گرفتم ممکنه منو راهنمایی کنید ؟

نزدیک بود به جای دوتا شاخ چهار تا شاخ دربیارم . آب دهنم و به زور قورت دادم و در حالی که سعی میکردم به خودم مسلط باشم گفتم : چه کمکی از من ساخته است ؟

_من ساعت اول ریاضیات دارم منتها فراموش کردم چه کلاسی باید برم.

پوزخندی زدم و گفتم : میبخشید آقای محترم ولی من فقط برنامه کلاسای خودمو دارم نه سال پایینیها.

چهره در هم کشید و با کمی عصبانیت گفت : طعنه میزنی؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : هرطور دلت میخواد فکر کن.

یه روز توی خونه نشسته بودم که صدای زنگ بلند شد . رفتم اف اف رو بردارم که با دیدن مامان و بابا هم خوشحال شدم و هم کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم . وقتی اومدن بالا حسابی هر دوشونو بغل کردم و سیر دلم بوسیدمشون . وقتی نشستیم گفتم : خیلی بدجنسید به خدا ، چرا خبر ندادید میایید که من بیام استقبال ؟

بابا دستمو توی دستش گرفت و گفت : میخواستم سورپرایزت کنیم عزیزم.

خندیدم و گفتم : نمیدونید نزدیک بود از خوشحالی پس بیفتم باورم نمیشد خودتون باشید.

مامان با لحن دلخوری گفت : از بس بیمعرفت شدی فکر میکردم اگه مارو ببینی شناسی .

بغلش کردم و ضمن بوسیدن صورتش گفتم : قربون مامانم بشم شما که میدونید من برای چی اومدم اینجا ؟ کاش یه ذره درکم میکردید.

_خب اومدنت چه فایده داشت ؟ تونستی کیان و فراموش کنی ؟

سرم و انداختم پایین و گفتم : اون از من خواست فراموشش کنم ولی دوباره پیداش شد و زندگیمو بهم زد.

بابا گفت : حالا کجاست ازش خبر داری ؟

سری تکون دادم و گفتم : هر روز سر راهم سبز میشه ، از شرکتشون زدم بیرون که شاید دیگه نبینمش ولی بازم دست بردار نیست . الانم از دیروز انتقالی گرفته اومده دانشجوی دانشگاه ما شده .

_عجب پس . که اینطور .

مامان که میخواست از بحث کیان بیرون بیایم لبخندی زد و گفت : ترگل جان تو که برای عروسی خواهرت نیومدی ولی بهتره الان یه خبر خوب بهت بدم . اونم اینکه ترانه بارداره .

از خوشحالی از جا پریدم و گفتم : راست میگی مامان ؟ یعنی من دارم خاله میشم . الهی فدایش بشم چند وقته دیگه به دنیا میاد ؟

_اگه خدا بخواد هشت ماه دیگه .

_باید حتما یه زنگ به ترانه بزnm ولی فردا اینکارو میکنم .

مامان همراه خودش کلی ترشیجات مختلف و یه سری مواد غذایی آورده بود و توی اون مدتی که پیش من بود منو از دستپخت فوق العاده اش بهره مند کرد و البته این میون لوسی هم بی نیسب نموند . کوروش هم چند روز بعد اومد و با پدر و مادرم آشنا شد و البته پدر به خاطر دوستی ما ناراحت شد ولی وقتی جریانات کوروش و نامزدیشو کمکهایی که توی این دوسال به من کرده بود رو عنوان کردم کمی راضی شد ولی مدام ازم میخواست که مراقب باشم . کوروش

عکسهای نامزدیش رو به همراه آورده بود . رها چهره ی خوب و با نمکی داشت و لبخندش فوق العاده زیبا بود و در دل به کوروش حق دادم که عاشق چنین دختری باشه .

تمام مدتی که مادر و پدر پیش من بودن حسابی به من میرسیدند و اوقاتی که من درسی نداشتم به همراه اونا به مراکز خرید میرفتیم و مادر ضمن خرید هایی برای فامیل و دوست و آشنا حسابی برای من خرج میکردند و در مقابل اعتراض های من کوتاه نمی اومدن .

وقتی پدر و مادر به ایران بر میگشتند به همراه کوروش برای بدرقه رفته بودم . تا لحظه ی رفتنشون حسابی اشک ریختم .

کوروش برای اینکه حال و هوام عوض بشه پیشنهاد داد که به پارکی بریم . کوروش لبخندی زد و گفت : هنوز تو عالم بچگی جا موندی و با دوری پدر و مادرت اشک میریزی .

_چی میگی کوروش دو سال بود ندیده بودمشون .

_میدونم شوخی کردم .

با صدای آرومی گفتم : کوروش ؟

_بله .

سرم و انداختم پایین و گفتم : توی این چند سال اگه تو نبودی من نمیتونستم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم ، هیچ وقت هم نسبت به تو احساسی خارج از احساس یه خواهر به برادرش نداشتم . ببین میخوام درک کنی چطور بگم ؟

کوروش با تعجب گفت : راحت باش.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من یه زنم و همجنسای خودمو خوب درک میکنم به خاطر همین هم احساس میکنم که شاید رها جان دلش نخواد ما بیشتر از این با هم باشیم.

_رها چیزی بهت گفته ؟

_نه به خدا . باور کن خودم دارم اینو میگم .

_این فکرو نکن . رها به من اعتماد داره . به حد کافی هم در مورد تو باهاش صحبت کردم و گفتم که اون یه خواهر شوهر داره که خیلی هم مهربونه و اونم تویی.

لبخندی زدم و گفتم : پس بهش یه چیزو نگفتی.

_چی رو ؟

_این که خواهر شوهرش خوب بلده خواهر شوهر بازی در بیاره.

با صدای بلند خندید و گفت : نه بابا . اتفاقا بهش گفتم که یه خواهر شوهر خیلی خیلی مهربون توی لندن داره انتظارشو میکشه.

_تو خیلی خوبی کوروش.

_نظر لطفتونه خواهر.

هر دو خندیدیم و اون بعد از اینکه منو به خونه رسوند خودش هم رفت.

وقتی از در خونه بیرون زدم به قصد دانشگاه رفتن کیان رو دم در منتظر خودم دیدم . توجهی نکردم و از سمت دیگری راهمو کشیدم و رفتم که لحظاتی بعد کیان با ماشین پشت سرم آروم حرکت میکرد و هر گاهی هم بوقی میزد . عصبی به طرفش رفتم و ازش خواستم شیشه رو پایین بکشه . وقتی شیشه رو پایین کشید گفتم : آقای کیانی مثل اینکه داره قضایای دوسال پیش تکرار میشه . بد بختانه بازم با شما همدانشکده ای هستم ولی این دلیل نمیشه شما هر روز بیفتی دنبال من.

لبخند خوشگلسو تحویلیم داد و گفت : الهی کیان قربون اون عصبانیتت بشه که هر وقت اخم میکنی مثل ماه خوشگل میشی جون تو خاطر خواهی این حرفا سرش نمیشه . حالا پیر بالا دیرمون نشه . جان کیان سوار شو.

تا گفت جان کیان چیزی درون قلبم ریخت . ناخودآگاه سوار شدم و کیان هم خندید و گفت : پس هنوز جون کیان بران ارزش داره.

جوابشو ندادم که باعث شد با صدای بلند بخنده ولی بعد جدی شد و گفت : خبر داشتم پدر و مادرت اومدن . ولی روی اینو نداشتم باهاشون رو به رو بشم . اون روزم موقع رفتنشون فرودگاه بودم ولی بازم جرئت نزدیک شدن نداشتم . راستی دیدم که با آقا کوروشتون رفته بودید پارک . حسابی براش آب غوره گرفتی جریان چی بود ؟

_جریان خاصی نبود شما به رانندگیتون برسید.

کیان که معلوم بود حسابی عصبانی شده برای کنترل خودش روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود و لبش و میجوید و دست آخر هم طاقت نیورد و گفت : ترگل خواهش میکنم با من روراست باش . کوروش کیه که توی زندگی تو انقدر مهمه

لدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم : برادرمه مشکلی داری ؟

با تعجب گفت : قبلاً میگفتی مثل برادرتی.

_خب که چی ؟ اگه این راضیت میکنه باشه مثل برادرمه.

با رسیدن به دانشگاه دیگه حرفی نزدیم و من با عجله پیاده شدم . خدای من باز هم داشت اتفاقات دوسال پیش رخ میداد . اگه کیان اون کارو نمیکرد الان شاید ما یه بچه هم داشتیم به خاطر همین هم دیگه همه چیز برامون تکرار نمیشد .

کیانی که اگه یه روز سر راه من سبز نمیشد اون روزش شب نمیشد دو روزی بود هیچ خبری ازش نبود و حتی دانشگاه هم نمیومد . نگرانش شده بودم ولی نمیدونستم باید از کی سراغشو بگیرم که لوسی بهم گفت یکی از بچه های دانشگاه باهاش صمیمی تره و ممکنه که خبری از اون داشته باشه . خلاصه از دوستش ماجرا رو جويا شدم و با خواهش ازش خواستم که چیزی به کیان نگه و اون هم که آدم فهمیده ای بود قبول کرد . میگفت کیان آنفولانزای شدید گرفته و دو روزه که توی بیمارستان بستری شده . وای خدا بازم کیان و بیمارستان . کاش میشد به دیدنش برم . گناه داره ، حتماً دلش برام تنگ شده همونجور که دل من برای اون تنگ شده بود . باید میدیدمش . انقدر با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره راضی شدم به بیمارستان برم .

در اتاقش باز بود و خوش هم در حالی که سرمی به دستش وصل بود دراز کشیده بود و با دست دیگرش چشمش رو پوشونده بود . میترسیدم برم جلو . ترس از شکسته شدن غرورم داشت عذابم میداد ولی آروم جلو رفتم و گل رو کنار تختش گذاشتم و خیلی آروم پرسیدم : بیداری ؟

مثل برق گرفته ها از جاش پرید و گفت : وای خودتی ترگل ؟ تو اینجا چیکار میکنی ؟ ار کجا فهمیدی من اینجام ؟
نگرانم شده بودی ؟

خندم گرفت و گفتم : چه خبرته ؟ یکی یکی بپرس تا جواب بدم . اولاً باید بگم که من خود ترگلم شک نکن . دوماً اومدم
اینجا عیادت از یه بیمار . سوماً از دور و بر شنیدم اینجایی . چهارماً اصلاً نگران نشده بودم فقط کنجاو بودم .

با گفتن این جمله ی آخر پنچر شد و افتاد روی تخت . میخواستم از خنده منفجر بشم ولی مگه میشد خندید اونم جلوی
آدم فرصت طلبی مثل کیان . تو همین فکر بودم که متوجه شدم کیان با نگاهی پر از عشق و سوزنده بهم خیره شده ولی
فکرش رفته جای دیگه . بنابر این ازش پرسیدم : تو چت شده ؟ به چی فکر میکنی ؟

به خودش اومد و گفت : یاد یه چیزی افتادم .

_به من هم مربوطه ؟

سرشو تکون داد و گفت : آره .

بعد لبخندی پر از شیطنت زد و گفت : یاد اون وقتی افتادم که برای اولین بار خونه ی شما اومده بودیم ، اون شب تو
چقدر برای من اولاً دوماً کردی . درست مثل حالا .

من که یادم نمیومد همینطور بهش خیره شدم و گفتم : ولی من یادم نمیاد .

_خب من یادت میندازم .

صداش حسابی گرفته بود و گونه هاش به سرخی میزد و از چهره اش معلوم بود که تب داره ولی با دیدن من خودش و

حفظ کرده بود و مدام مسخره بازی در می آورد . خلاصه به حرف اومد و گفت : اون روزی که برای اولین بار مهمون خونه ی شما شدیم من کنار تو نشسته بودم و ازت درمورد پسرخاله ات پرسیدم و تو هم شروع کردی به اولاً و دوماً بافتن واسه من . اون لحظه از چهره ی عصبانیت لذت میبردم و میخواستم غش غش بززم زیر خنده ولی جلوی بزرگترا نمیشد .

بعد آهی کشید و در حالی که دوباره دراز میکشید با صدای پر از حسرتی گفت : چه کنیم ؟ از قدیم گفتن خود کرده را تدبیر نیست حالا این مثل شده مصداق من .

دلَم داشت آتیش میگرفت . چهره ی کیان سرخ تر از قبل شد و سرفه های وحشتناکی میکرد و من هم با عجله پرستار رو صدا زدم که اون هم با تزریق آمپولی به کیان اونو آرام تر کرد . نیم ساعتی بود که کنار کیان نشسته بودم . بلند شدم برم که گفت : به این زودی از مرور خاطرات خسته شدی ؟

روموازش گرفتم و گفتم : به قول خودت خود کرده را تدبیر نیست و من از نبش قبر کردن خوشم نیامد پس بهتره برم .

صدای کیان که از قبل هم گرفته تر شده بود به گوشم رسید که گفت : بی معرفت پس چرا اومدی دیدنم ؟ نگو از روی کنجکاوی چون میدونم دروغ میگی .

بدون اینکه جوابشو بدم گفتم : امیدوارم زودتر خوب بشی و از درسات عقب نمونی . خداحافظ .

یک سالی گذشت . توی این یک سال هر روز کیان رو میدیدم . دلَم دنبالش بود ولی عقلم نبود . نمیتونستم باورش کنم . برام خیلی سخت بود .

چند ماهی بود بچه ترانه که پسر بود و ترانه برام عکسش رو هم ایمیل کرده بود به دنیا اومده بود . بیشتر شباهتش به پدرش بهنام رفته بود و اسمش رو هم بهرام گذاشته بودن که به پدرش بخوره . بچه ی ناز و با نمکی نشون میداد و دلَم

پرپر میزد که یه روز از نزدیک ببینمش و بغلش کنم ولی ولی باید تا سال آینده صبر میکردم .

امتحاناتمون شروع شده بود و حسابی غرق در درس و دانشگاه بودم . روزایی که خونه بودم تقریبا از صبح تا شب از جام بلند نمیشدم و همیشه دور برم پر بود از جزوه و کتاب و البته این مدت انقدر درس خونده بودم که عینکی هم شده بودم . توی اون مدت کارم کمتر به آشپزخونه کشیده میشد و با یه تلفن غذامو از رستوران برام می آوردن .

یه شب که بارون سختی هم میبارید زنگ خونه به صدا در اومد . تعجب کردم و فکر کردم این موقع شب کی میتونه باشه . از توی اف اف کیان رو دیدم که مثل موش آبکشیده شده بود . منم خودمو به بیخیالی زدمو گفتم : کاری دارید آقای کیانی ؟

کیان که کفری شده بود زیر بارون با حرص گفت : دارم این پایین میمیرم تو این شرایط تو بفرام قیافه میگیری؟ درو باز کن ترگل خواهش میکنم من این پایین خیس شدم.

خنده ی شیطنت آمیز کردم و درو براش باز کردم . وقتی اومد بالا از شدت سرما داشت میلرزید و موهاش خیس شده و افتاده بودن توی صورتش . با عجله پریدم جلوش و گفتم : صبر کن بینم اینجوری میخوایی بیایی تو ؟ الان زندگیمو خیس میکنی ؟

کلافه شد و بعد با شیطنت گفت : زندگی تو منم الان هم باید بیام تو ، باور کن واسه مسخره بازی نیومدم اومدم ازت کمک درسی بگیرم .

بعد سرش و کج کرد و با مظلومیت گفت : برم ؟

دلم براش سوخت ولی اخم کردم و گفتم : صبر کن برات حوله و سشوار بیارم.

حوله وسشوار بهش دادم و تا اون داشت خودشو خشک میکرد منم قهوه رو آماده کردم و به پذیرایی برگشتم . کیان که تقریبا خشک شده بود روی زمین نشسته بود . با تعجب گفتم : چرا اینجا نشستی؟

اخم بامزه ای کرد و گفت : آخه نمیخواستم زندگیتو خیس کنم.

چند لحظه خیره بهش نگاه کردم و بعد دوباره به خودم اودم و گفتم : پاشو روی راحتی کنار شومینه بشین سرما میخوری.

لبخندی زد و رفت نشست . منم قهوه رو دادم دستش و خودمم نشستم . داشت قهوه اش رو میخورد و معلوم بود بدجوری سردشه ولی چیزی نمیگفت . از کیان این همه کم رویی بعید بود . بلند شدم به اتاقم رفتم و پتویی برداشتم و برگشتم . کیان گفت : این چیه ؟ سردته ؟

به رفتارش خنده ام گرفته بود . گفتم : نه من سردم نیست ولی فکر کنم تو داری سرما میخوری.

بعد پتو رو انداختم روش . خندید و گفت : راستش روم نمیشد بهت بگم آخه امشب حسابی زحمتت دادم.

_مهم نیست . گفته بودی که برای یه مشکل درسی اومدی . خب چه کمکی از من بر میاد ؟

اشاره کرد به سامسونتش و گفت : اونو بیار . البته بی زحمت.

سامسونتش رو براش آوردم و چند تا جزوه رو بیرون آورد و دستم داد و چند تا مسئله بود که به من نشون داد تا براش توضیح بدم . مسائل سختی بود و هر کدوم کلی زمان میبرد تا حلش کنی . یک ساعتی بود که همینطور بی وقفه داشتم براش توضیح میدادم . برگشتم تا سوالی ازش پرسک که متوجه شدم خوابش برده . موقع خواب چقدر معصوم و مظلوم جلوه میکرد . کاش میشد بازم بهش اعتماد کنم . خدایا چرا انقدر کیان رو دوست دارم .

کیان روی مبل خوابیده بود و حس میکردم اذیت بشه ولی بیدارش نکردم . چراغ ها رو خاموش کردم و رفتم توی اتاقم و در و هم قفل کردم .

صبح وقتی بیدار شدم صدای سرفه و عطسه می اومد . دست و صورتم و شستم و رفتم پیش کیان که دیدم رنگ به رو نداره . قلبم ریخت . نکنه بازم مثل اون دفعه بشه ؟ وای خدا چقدر این سرما میخوره ؟! کمکش کردم تا از جاش بلند بشه . دوش آب گرمی گرفت و بعد دوباره همونجا روی همون مبل خوابش برد ولی تب شدیدی کرده بود . براش سوپی درست کردم و مجبورش کردم بخوره و بعد از اون هم قرص سرماخوردگی بهش دادم . تبش قطع نمیشد . اون روز ظهر من امتحان داشتم و حالا کیان قوز بالا قوز شده بود . یک ساعتی به امتحانم مونده بود ولی من همچنان بالای سر کیان بودم و مدام دستمالی یس میکردم و روی پیشونیش میگذاشتم تا تبش پایین بیاد . کیان که کمی حالش بهتر از قبل شده بود با صدای ضعیفی گفت : پاشو برو دیرت میشه من خوبم . تا تو بیایی منم رفتم از شرم راحت میشی و

دلم از حرفش فشرده شد ولی بی هیچ حرفی از کنارش بلند شدم و راهی دانشگاه شدم . موقعی که برگشتم کیان رفته بود ولی یاد داشتی گذاشته بود بدین مضمون : امیدوارم امتحانت به خاطر من خراب نشده باشه . ترگلم معذرت میخوام مزاحمت شدم .

سریع کنار تلفن نشستم و شمارشو گرفتم . صدای خستش توی گوشی پیچید : الو ؟ توی ترگل ؟

_سلام کیان . تو کجایی ؟

_سلام . من خونه ام .

_نرفتی دکتر ؟ حالت خوبه ؟

_چرا رفتیم به آمپول هم نوش جان کردم الن دراز کشیدم حالم بهتره.

بغض کرده بودم ولی سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم و گفتم : خدا رو شکر . خب مزاحمت نشم استراحت کن .
خداحافظ.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم تماس رو قطع کردم

توی اون یکسال کوروش هم ازدواج کرده بود و رها رو با خودش آورده بود لندن . رها یه دختر فوق العاده بود و با حضور
من در زندگیشون مشکلی نداشت و واقعاً احساس میکرد که من خواهر شوهرشم . برای هم دوستای خوبی بودیم و
خیلی کمک حال همدیگه بودیم .

یه روزی که تازه امتحاناتم تموم شده بود توی خونه جلوی تلويزيون نشسته بودم که تلفن همراهم زنگ خورد . شمارهی
رها افتاده بود . _ الو ؟ رها جان تویی ؟

_سلام عزیزم . آره خودمم . خوبی ؟

_مرسی عزیزم . شما چطوری؟ کوروش خوبه ؟ چه خبر ؟

_خیلی ممنون ما هم خوبیم . کوروش هم اینجاست بهت سلام میرسونه . راستش ما میخواستیم شام و بریم بیرون
کوروش گفت بهت زنگ بزنم که تو رو هم با خودمون ببریم.

_مزاحم که نیستم ؟

_ابداً.

_ پس برم آماده شم.

_ باشه برو فقط زودتر چون ما دم در منتظریم.

جا خوردم و گفتم : ای وای پس بیایید بالا.

_ نه دیگه فقط تو زود بیا پایین.

_ باشه پس فعلاً خداحافظ.

خیلی سریع لباسهام و پوشیدم و رفتم پایین . توی راه کوروش مدام شوخی میکرد و باعث خنده ی منو رها شده بود .
توی رستوران شیکی نشسته بودیم و منتظر بودیم برامون غذا بیارن که همین موقع کوروش با صدای بلندی صدا زد : آقا
کیان ؟

با تعجب مسیر نگاه کوروش رو دنبال کردم و کیان رو دیدم . اونا همدیگه رو میشناختن ؟ پس چرا کیان همیشه درباره
ی کوروش از من سوال میکرد . کیان لبخندی زد و اومد سر میز ما و سلامی کرد . منو رها هم سلام آرومی کردیم و من
نگاه خیره ام رو به کوروش دوخته بودم که توضیح میخوام . کوروش که این حرکت منو دید گفت : ترگل جان منو آقا
کیان تقریباً شش ماهی هست که با هم رفیقیم.

رها هم لبخند زد و گفت : کوروش من این دوستتو ندیده بودم ها.

کوروش لبخندی تقدیم همسرش کرد و گفت : چه فرقی میکنه الان داری میبینی دیگه ؟ در ضمن اگه یادت باشه قبلاً
درمورد ایشون باهات صحبت کرده بودم.

رها فکری کرد و گفت : آها ایشون آقا کیان همسر سابق ترگل جون هستن ؟

با این حرف رها فکر میکنم رنگ از روم پرید و قلبم فشرده شد . کیان مستقیم و البته با بغض بهم خیره شده بود و درخشش اشک رو توی چشمش دیدم . رها که دید حرف خیلی جالبی نزده با شرمندگی گفت : من منظوری نداشتم معذرت میخوام.

لبخند بیجونی زدم و گفتم : مهم نیست خودتو ناراحت نکن.

بعد از جام بلند شدم و گفتم : من میرم دستامو بشورم.

توی دستشویی بودم . از آینه خودمو نگاه میکردم و اشک میریختم . کسی تقه ای به در دستشویی زد و گفت : ترگل تو اینجا؟ حالت خوبه ؟ ده دقیقه است این تویی . بیا بیرون دیگه.

آبی به صورت زدم و رفتم بیرون . کیان با دیدن چشمم بغضش ترکید و گفت : طاقت ندارم ترگل . اشکای تو عذابم میده . حس میکنم پست ترین مرد روی زمینم .

بدون اینکه بهش جوابی بدم برگشتم سر میز . چند دقیقه بعد کیان هم اومد و بدترین شام عمرمون رو خوردیم و بعدش کوروش منو رسوند خونه . حالا آرزوم بود که هر چه زودتر درسم اینجا تموم بشه و برگردم اینجوری یک سالی از کیان دور بودم . خدایا چرا انقدر دلتنگشم ؟

بالاخره یک سال هم گذشت و بعد از جشن فارغ التحصیلی که با دانشجویان همدوره در رستورانی گرفتیم همه چیز تمام شد و من کم کم خودم رو برای برگشتن به ایران آماده میکردم . خونه ی اجاره ای رو پس دادم و روزای آخر رو خونه ی کوروش سپری کردم . کوروش قرار بود برای گرفتن مدرک فوق لیسانسش دو سال دیگه هم انگلیس بمونه و برگشتنش به ایران حتمی بود . لوسی به خاطر رفتن من حسابی کلافه و ناراحت بود و بیشتر وقتش رو با من میگذراند و من هم بهش قول داده بودم که در اولین فرصت برای دیدنش به انگلیس برم .

توی اون مدت کیان رو ندیده بودم فقط موقع رفتنم توی فرودگاه چهره ی خسته و غمگینش رو دیدم . لبخند تلخی زد و به سمتم اومد و روبه رو ایستاد . چمدونام رو از دستم گرفت و گفت : خانوم خانوما داری میری ؟ بدون خداحافظی ؟ نگفتی عاشقت قراره تو رو یکسال نبینه ؟ ولی عیبی نداره به هر حال به خاطر فارغ التحصیلیت تبریک میگم .

بعد یه جعبه ی کوچیک به طرفم گرفت و گفت : این کادوی من به تو به خاطر خانوم مهندس شدنت . خواهش میکنم قبول کن .

نگاهی به کادوی توی دستش کردم بعد نگاهی به چشمای ملتمسش کردم و ضمن گرفتن کادو بدون لبخند و خیلی سرد گفتم : ازت ممنونم که به فکرم بودی .

پوزخندیزد و گفت : واقعاً که خیلی بی عاطفه ای . همچین میگی به فکرم بودی انگار من غریبه ام . من شوهرتم ترگل . احم کردم و گفتم : بودی ولی الان نیستی .

_بس کن ترگل من یه غلطی توی عمرم کردم تو بزرگی کن و ببخش .

دستمو بردم جلو که چمدونامو بگیرم اجازه نداد و گفت : باشه عصبانی نشو . من بازم به خاطر تو صبر میکنم .

بعد لبخندی زد و گفت : حالا بزار این چمدونا رو برات بیارم خانومی .

خلاصه با لوسی و کوروش و رها و کیان خداحافظی کردم و راهی ایران شدم .

وقتی هواپیما توی خاک ایران نشست با به یاد آوردن انواده ام اشک شوق از چشمانم باریدن گرفت . با دیدن مادرم او اولین کسی بود که توی آغوشش فرو رفتم و بعد پدرم و ترانه و بقیه . تقریباً همه ی فامیل اومده بودن . با دیدن پسر

ترانه اونو بغل کردم غرق بوسه اش کردم و از دیدنش کلی خوشحال شدم .

تعجب برانگیز ترین قسمتش مال وقتی بود که رضا رو بچه به بغل میدیدم . میدونستم رضا ازدواج کرده و بچه دار شده ولی دیدنش یه حال دیگه داشت . یه دختر شش ماهه ی خوشگل که اسمش نازنین بود . ولی میلاد که کمی هم نسبت به ۴ سال پیش تغییر کرده بود همچنان مجرد بود و انتظار رو از توی چهره اش میشد دید . موقع سلام و احوالپرسی با لحن غمگینی گفت : دختر عمو تو این ۴ سال فراموشمون کرده بودی .

سرمو انداختم پایین و گفتم : این طور نیست ولی درک کن خیلی بهم سخت گذشت من رفتم تا کمی آرامش بگیرم .

_گرفتی ؟

_نه متأسفانه .

سرشو تکون داد و گفت : میفهمم . به هر صورت از دیدنت خوشحالم .

وای که دیدن محسن چه شوقی بهم داد . اونم ازدواج کرده بود و حسابی پخته نشون میداد ولی زهی خیال باطل که همون لوده ی اسبق بود . اینو با اولین برخورد فهمیدم که به جای خوش آمد گویی یه پس گردنی حواله ام کرد و گفت : دختره ی بی چشم و رو تو رفتی اونجا که درس بخونی اشتباهی حافظه ات رو از دست دادی ؟

خلاصه در همه در عین خوشحالی از بازگشت من حسابی گله مند بودن که چرا تو این مدت سراغی ازشون نگرفتم .

به محض رسیدنم به ایران توی شرکت پدر مشغول کار شدم و به کمک ترانه قلق همه چیز دستم اومد و با پشتکار زیاد کار میکردم . با کار زیاد سعی میکردم از دلتنگیام کم کنم و همین باعث شده بود اعتراض پدر و مادرم دربیاد .

توی اون مدت میلاد رو زیاد میدیدم و این اصلاً برام خوشایند نبود. اون هیچ حرفی از علاقه ی گذشته اش نمیزد فقط مثل یه خدمتکار همیشه در اختیارم بود و من به هیچ وجه اینو نمیخواستم. تا اینکه یه روز تصمیم گرفتم همه ی حرفامو بهش بزنم. واسه همین هم یه روز که رفتم شرکت ماشینمو نبردم و از میلاد خواستم تا برای برگشتن بیاد دنبالم .. توی ماشینش نشسته بودم و اون هم یه آهنگ ملایم گذاشته بود که آدم و یاد بدبختیاش میانداخت. اولین قدم رو برداشتم و گفتم: میلاد پیر شدی و هنوز زن نگرفتی؟

همینطور که به روبه روش خیره شده و بود و رانندگی میکرد گفت: اتفاقاً خیلی وقت پیش قصدشو داشتم ولی یه اتفاقی باعث شد منصرف بشم.

_چه اتفاقی؟

_نگم بهتره.

لبخندی زدم و گفتم: میخوایی خودم یه دختر خوب بهت معرفی کنم؟

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت: لازم نکرده من خودم مادر دارم و در ضمن دختری که من میخوام الان کنارم نشسته.

سکوت خفقان آوری بینمون حاکم شده بود حتی صدای نفس کشیدن هم نمیومد. ماشین و کنار رستورانی پارک کرد و گفت: بریم شام بخوریم.

ولی من سفت سر جام نشستم و گفتم: من گرسنه ام نیست.

با حرص دوباره سر جاش نشست و گفت: راستشو بگو چرا امروز نو کشوندی دنبال خودت؟

خندیدم و گفتم : مسخره است . تو که خودت همیشه دنبال منی . تو چرا منو ول نمیکنی ؟

_ تو چرا از من بدت میاد .

_ هیچ وقت ازت بدم نیومده فقط نمیتونم به عنوان همسرم بپذیرم . اینو درک کن که من الان یه زن مطلقه ام .

_ تو فقط اسماً زنش بودی .

سرم و تکون دادم و گفتم : اسماً یا رسماً زنش بودم و متاسفانه هنوز دارم به یادش زندگی میکنم .

پنجر شد . _ توی انگلیس میدیدیش ؟

_ خیلی زیاد . اون هنوز هم منو میخواد ولی من شک دارم . و اینو بدون که اگه من بخوام ازدواج کنم فقط با کیان ازدواج

میکنم و اگه هم نخوام ازدواج کنم که دیگه هیچی .

با برگشتنم به ایران محبت پدر و مادرم به من دوچندان شده بود و این اصلاً مورد رضایتم نبود به خاطر همین یک شب

که دور هم نشستیم بودیم و پدر پرسید : ترگل بابا این روزا خوش میگذره .

آهی کشیدم و گفتم : نه بابا جون خیلی ناراحتم .

با تعجب گفت : چرا بابا ؟

با ناراحتی گفتم : میدونید این روزا زیادی کانون توجه شدم . شما محبت کردن رو از مرضش گذروندین و یه جورایی

بهش رنگ ترحم زدین . بابا ، مامان من دلم نمیخواد مدام قربون صدقه ام برید مواظبم باشید من ۲۴ سالمه دیگه بچه

نیستم .

مامان در آغوشم گرفت و گفت : عزیزم نگرانیتیم .

_ دلیلی نداره نگران من باشید . آخه چرا ؟

بابا گفت : برای اینکه ممکنه بازم یه کیان دیگه سر راهت قرار بگیره .

پوزخندی زدم و گفتم : ببینید من به کیان حق میدم . شاید اگه منم جای اون بودم ازش میخواستم از من دست بکشه .

اون شرایط بدی داشت . فلج شده بود ، روحیه اش داغون و درهم شکسته بود . باید قبول کنم که اون اگه خواست رهاس کنم فقط به خاطر فداکاریش بود . وقتی که رفتم بهش گفتم هرگز براش دعا نمیکنم ولی من براش دعا کردم و وقتی سالم دیدمش دلم مالامال از خوشحالی شد . من هنوز دوستش دارم ولی...

به حالت دو به طرف اتاقم رفتم و در و بستم . اشک میریختم و از خودم سوال میکردم که این حرفایی که زدم واقعیت داره ؟ پس چرا قبلاً به این نتیجه نرسیده بودم . وای خدای من ، من اون لحظه داشتم دیوونه میشدم .

یک سال مثل برق و باد گذشت . یک روز که از شرکت اومدم بیرون پیاده برمیگشتم که حس کردم کسی پشت سرم راه میاد و سایه به سایه باهامه . اولش محل ندادم ولی دیدم این سایه رهام نمیکنه با ترس و شتاب به طرفش برگشتم و از چیزی که دیدم خشکم زد . کیان رو میدیدم با شاخه گلی در دستش و لبای خندونش . جلو اومد و با محبت گفت : دلم برات تنگ شده بود ترگلی.

بعد گل رو به دستم داد و گفت : تولدت مبارک زندگیه کیان .

من فقط خیره بهش نگاه میکردم و توان گفتن هیچ جمله ای رو نداشتم . چطور یادم رفته بود که امروز روز تولدمه . البته فکر کیان باعث شده بود همه چیز رو فراموش کنم حتی خودم رو . فقط تونستم بگم : تو کی برگشتی ؟

_دیشب.

بعد نفسشو داد بیرونو گفت : بریم یه دوری بزیم توی این شهر که حسابی دلم براش تنگ شده .

همراهش راه افتاده بودم بی هیچ حرفی . بعد از کلی این ور و اون ور رفتن کیان منو برد شهر بازی . هنوزم یادش بود که من عاشق شهر بازییم . ازم خواست به یاد اولین باری که با هم به شهر بازی اومده بودیم ترن هوایی سوار بشیم ولی من نگاه ملتسمم رو بهش دوختم و گفتم : نه تو رو خدا من میترسم.

خندید و گفت : حتی اگه با من باشی ؟ اگه ترسیدی به یاد اون روز بازوی منو محکم بیسب و چشمتو ببند.

وقتی سوار شدیم و حرکت کرد اصلاً نترسیدم چون انقدر غرق در دنیای کیان بودم که به کلمه ای به اسم ترس فکر نمی‌کردم . بعد از پیاده شدن کیان باز هم توی مسابقه ی دارت شرکت کرد و باز هم هدیه اش رو به من داد که باز هم به عروسک بود . همه ی دنیا تغییر کرده بود ولی هنوز هدیه ی این مسابقه عروسک بود این بار به خرس . کلی خندیدیم و سر به سر کیان گذاشتم . وقتی سوار ماشین شدیم که برگردیم کیان نگاهم کرد و گفت : خب خانومی تکلیف این حقیر رو روشن کن.

چه تکلیفی ؟

خندید و گفت : اینکه باید از روی چه درسایی بنویسم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم : تو مگه درست تموم نشده پس دیگه تکلیفی نداری.

کیان هم با عشق توی چشمام خیره شد و گفت : الهی کیان واسه ی خنده های تو بمیره بازم حاضری منو قبول کنی ؟

با بغض گفتم : دلم برات تنگ شده بود کیان.

چشماشو بست و اجازه داد قطره ای اشک از چشمانش سرازیر بشه و دوباره گفت : قبولم میکنی؟

اشکام میریخت و گفتم : دوستت دارم کیان.

دستامو توی دستاش گرفتی و گفت : بگو آره یا نه ؟

_کیان...

میون حرفم پرید و گفت : سوال من جوابش یک کلمه است ترگل.

سرمو تکون دادم و گفتم : آره.

وقتی این کلمه از دهنم خارج شد کیان شتابزده منو در آغوش کشید و گفت : باور نمیکنم ترگل یه بار دیگه بگو.

با صدای بلند زدم زیر گریه و گفتم : منتظرت بودم کیان ، عاشقت بودم و هستم . کیان من میخوام دوباره زنت بشم.

صورتمو بوسید و گفت : دیوونتم به خدا.

با اینکه خانواده من با ازدواج مجدد ما مخالف بودن ولی این ازدواج سر گرفت و ما رفتیم سر خونه و زندگیمون . یه

زندگی پر از عشق که کیان با عشق نا تمامش همیشه منو سیراب میکرد .

حالا هم که پنج سال از زندگیمون میگذره من در کنار همسر مهربون و فداکارم ، کیان عزیزم و پسر سه ساله ام خانواده

ی خوشبختی دارم . هنوز هم که هنوزه کیان عاشقمه و من عاشقشم و با یاد آوری روزای سخت گذشته همیشه هر دو

اشک میریزیم و با یه یاد آوردن خوشبختیمون لبخند روی لبامون نقش میبندد.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com